

٢٩٩
٢
ر-٣٢
٢٩٩

300

۲۳۳ عکس دارد

اوراد

عزلت شیخ محمود تبریزی

دعوات شیخ عطار

۲۹۱

۱۳۴
۲۳
۳۷۲
۲۸۸
۳۲۵۲

۱۳۶۹۶

۲
۳۲
۲۹۹

300

۲۳۳

دیوان

غزلیات شیخ کمال تبریزی

و غزلیات شیخ عطار

۲۹۱

۱۳۴
۲۳
۲۷۳
۲۸۸
۵۲
۳۴۰

۱۳۶۹۶

۲
۳۲
۲۹۹

دیوان

غزلیات شیخ کمال خجندی

غزلیات شیخ عطار

۲۹۱



۳۰

۴۰ ت

غزلیات شیخ فریدالدین عطار
بدون تاریخ کتابت (حدود سنه ۷۵۰)
بیش از سه هزار بیت دارد
۲ صفحه اول آن هم مثنوی است
که هیچکدام از خود عطار نیست گویا
(۲-ب) ۵ بهمن ۱۳۳۵

در نواحی مصر شیره زنی — همچو مردان مرد خود شکنی

بهچنین دولتی مشرف شد — نقد هستی تمامش از کف شد

هشت از آسودگی بکلی دست — نه بشب خفت نه بروز نشست

قرب سی سال ماند بر سر پای — که نجنبید چون درخت از جای

خفته مرغش بفرق فارغ بال — کشته مارش بساق پا خلخال

هشت وشو داده موی او باران — شانه کرده صبا چو غمخواران

هیچگه زآفتاب عالمتاب — سایه بانش نگشته غیر سحاب

لب فرو بسته از شراب وطعام — چون فرشته نه چاشت خورده نه شام

همچو سور و ملخ زهر طرفی — دام و دد گرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله ومست — ایستاده بپانه نیست و هست

چشم او بر جمال شاهد حق — جان بطوفان عشق مستغرق

دل پر از رازهای روحانی — گوش پر رازهای پنهانی

زن مگویش که در کشاکش درد — یکسر موی او به از صد مرد

مرد و زن هست هردو یکو خاک — جان روشن بود از اینها پاک

گرد کالای زمین برهابت — وز غم مرد و فکر زن برهان

مردی ده که زاده مردشوم — وز مرید و مراد فرد شوم

غرقه گردم بموج لجّهٔ راز — هر کجا از خود نشان یابم باز

هست قول نبی که دنیی دون — و آنچه از ذکر ایزد بیچون

با اهل وست جمله ملعونند — وز نظرگاه قرب بیرونند

هرکه پیوند ساخت با ملعون — نیستی وهم زحکم لعن برون

لعن حق چیست گویمت مشروح — کنم ابواب فتح آن مفتوح

لعن راندن بود زساحت قرب — محنت بُعد بعد راحت قرب

هرکه یکدم جدا ز مقصود است — او دران دم لعین ومطرود است

چون بمقصود خویش روی آرد — رستا ز زخم تیغ لعنت وطرد

سایهٔ لطف ورحمتش دریافت — آفتاب قبول بروی تافت

قرب او چیست از حق آگاهی — بُعد او زین طریقه گمراهی

امر و نهی که هست در قرآن — هست ازین قرب و بُعد داده نشان

امر باشد بقرب حق خواندن — نهی از اسباب بعد او راندن

دوزخ وانچه هست در دوزخ — وان عذاب و نکال در برزخ

درکات مراتب بُعدند — که یکایک مناسب بُعدند

گشته ظاهر بیک طریق دمشق — صورت غفلت تواند از حق

روضهٔ خلد و بوستان نعیم — چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم

درجات بهشت و لطف قصور — غرفات قصور و حور

مرهستند پیش صاحب رای — صورت قرب و آگهی زخدای

ای که زین آگهی شدی آگاه — غیر ازین آگهی مجوی و مخواه

هستی جان و تن همی فرسای — واندران آگهی همی افزای

تا نه از جان و تن فنا باشی — مرد آن آگهی کجا باشی

آگهی هست جاودان گنجی — گنج می بایدت بکش رنجی

در طلب ناکشیده محنت و رنج — ریش گاوی بود توقع گنج

با پسر گفت پیری از همدان — کای در اطوار کار خود همه دان

خویش را عمری آزمودستی — هیچگه ریش گاو بودستی

گفت با وی پسر که ای بابا — چه بود ریش گاو گو با ما

گفت آنکس که بامداد پگاه — مینهد پا ز کنج خانه براه

در دلش این هوس که بی رنجی — یابم امروز رایگان گنجی

چون بپایان رسید شد تهیدست — پسرش گفت در جواب که هست

بوده ام ریش گاو تا هستم — ریش گاویت کار پیوستم

نیست جز ریش گاویم کاری — نیست از ریش گاویم عاری

عاشق صد تو چو در باید
ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی چون آورد بقبلهٔ دوست
نشود محتجب ز مغز بپوست
هرچه گوید برای او گوید
هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع
هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را
پیش درویش فدا کند خود را

از رخ شاهزادهٔ گلخنی
یافت در دل ز مهر روشنی
شه چو از ره سواره بگذشتی
گلخنی در نظاره گم گشتی
چون درآمد ز درد عشق از پای
ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره پیمود
گلخنی در نظاره که بنمود
بلطافت بهانه بر ساخت
مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید
نقد هستی بپای شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان دوخت
زنده اش ز آتشی که بود افروخت
شعله از زنده در تنش آویخت
از رخ شاه دیده را نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر
نه ز تن نی ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت
غیر خاکسترش بجای نیافت

عشق عاشق چو سر کشد بکمال
شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله‌گاه خود سازد
دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد
آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب
شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین محل انجامد
پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان درآرد سر
بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود دمی
که بحق در دوان بطلبی

گفت

گفت ای چشم و گوش من همه تو
مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت املست
دولت لایزال و لم یزلست
بر من خسته جان تشنه جگر
ساز محبوب تو ز سمع و بصر

عشق مجنون بدین مقام رسید
از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ نو ساز
عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی
داد دامن بچنگ خاربنی
زیر آن خاربن قرار گرفت
ترک رفتن بکوی یار گرفت
از درون نرم خارپشت آئین
وز برون باکسان درشت آئین
چند روزی برین نسق بگذشت
بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را
بچه خود آن مبتلای مفتون را
کز نشانش بدشت پیدا نیست
همتک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور
نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش
شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید
شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند
صورت حال و عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان
یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشیده سرمهٔ ناز
عقل و دین را دریده پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای
شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون
سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار
سایه انداخت وصل بر دیوار
گفت مجنون کی تو باز نمای
لب خامش بشرح راز گشای
گفت منم آن که زخم آن خوردی
بتمناش سر بخود بردی
منم آرام جان تو لیلی
قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که انجانم من
که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد انجمن خانه
که ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین بتنهایی

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کاشش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش بیخ غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکر ریز / قوت فرهاد بود و قوت پرویز
یک یک نشاء جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر پاره اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد / رویش از هر دو کون در خود کرد
من هم ای پادشا گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته دارم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خراباتم / که شوی قبله مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ / که بتهدم کشی و که بشرنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی / جامی از بادهای خاص دهی
و رهایی چنان ز خویشتنم / که نیابم ز خود خبر که منم
در نیابی مرا بدین هوسم / که عجب سفله طبع و هیچ کسم
بد راه هل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن / جز ز حالم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکششان / وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

پیر توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین

آنچه از ذوق خود بیان کرده است / در فتوحات مکی آورده است
کز صبی چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود / که برآمد ز هستی من دود
لیکن آخر بهیچ روی و رهی / متعین نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

نوجوانی نخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود / در مقام رضای عم می بود
دمبدم روی دخترش می دید / میوه از باغ نو ترش می چید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او گه باز
لیک در عشق سینه سوز افتاد / کجه او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی / که بدیدار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشبی آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / کرد دایه چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / دزد وارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان بپیش سلطان برد
شاه پرسیدش که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که دزد و در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن

واقفی از حقیقت آن حال / رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جفا لایق
عاشق از شور عشق مجنون است / کار مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو زین مضمون کار را دانست / حال آن دلفکار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را مکش بمحنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی / سرفرازیش ده ز فرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا
شاه گفتا که نام و ننگ تو جست / دستار نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهیست / مرد را داغ فقر روسیهیست
شاه اسباب کار هر دو بساخت / بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

بود شوخی نشسته بر لب بام / با قد و زلف و رخ چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز / کشتهٔ نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می‌مالید / وز دل دردناک می‌نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجتم بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر منست / که بخوبیست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست

دست زد آن زبون خلق دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر
کاین که ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره‌ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

کشتهٔ عشق بو علی دقاق / آن در این عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توی / قصه کوتاه هر چه هست توی
از تو با خلق لافها زده‌ام / دم ز چندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
کو ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نه / ره بوادی دور و زخم بده
تا بهر وادی که روی آرم / نوحهٔ جان گداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و ز دل خون
چون نباشد بغربتم فرمان / پرورم جان بنوحهٔ حرمان

همه روی آورند آخر کار / چون شد این درد بر دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه / سر بر زدی با هزار فر و شکوه
تا باکنون که کردی از تک و پوی / زرد رو و ز درد یار فرقت روی

تیغ آمیخته زیر پا دیدی
کوههای بلند ببریدی
بس بیابان که رفتی در پی
که بیک قرص کرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر
بر گذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر
یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی
و ز خود و خلق رسته دیدی
کش از این غم بدل بود دردی
یا از این راه بر رخش گردی
سخنان گفتی انچنین بسیار
تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام
همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین
جز بمردن نباشدش تسکین

هم بوی آورند کز اصحاب
دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شور و بیقراری داشت
گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا
که ز مردن ملالتست ترا
گوئی از حال خود نه خورسندی
که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بسی آرزومندم
که بدیدی برد خداوندم
نه پی مال و جاه و زینت و زر
نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلک از بهر آنکه تا پیوست
چو عصایی نباشدم در دست
همه کویها دوادم سر
یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز
کای چه هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در دریغ و تف
بنگر که چه باز می مانی
جامی انفاس عمر مغتنم است
انقطاع حیات دم بدم است
کام را روز را مباش اسیر
بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید
عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست
موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش از این همچو سینه تاریک
منشین بیخبر ز نزدیکات

صرصر مرگ را ببین چه فن است
سر شکن بیخ کن ثمر فکن است
شاخ پیوندها شکسته اوست
بیخ امیدها گسسته اوست
وی فکنده است زین درخت بلند
میوه نارسیده فرزند
چند گردن بحول و قوت فخر
کثمود الذین جابوا الصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد
با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام
یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق
حین یلتف ساقکم بالساق
پیش از آن دم که بر سر بستر
بجهدت پایها بیکدیگر
پای از این تنگنای بیرون نه
رخت از این تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو
رخت از این جا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند
نهی ز بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است
زانچه اکنون دلت بآن بند است
بندها را چو بگسلی امروز
بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش ز مرگ
نخوری زخم نیش پیش ز مرگ

وان دگر گر چه بود عشق مجاز
ره زن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد
ره بسر منزل حقیقت برد
میوه آن درخت چید و گذشت
جرعه زان قدح چشید و گذشت
سخن خوب و نکته سره گفت
عارفی کالمجاز قنطره گفت
بوده تو مجاز قنطره ایست
نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل
کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود برای گذر
بحقارت بسوی او منگر
کی ز بهر تعلقات جهان
که در او غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن
پی بعشق حقیقی آوردن

مثنوی [illegible] محمد درویش

هوشمندی بدید مجنون را / آن زمان عقل [illegible]
که بویرانه همیگردید / کوبه میگرد و زار مینالید
گاه چون سایه بازمین هموار / افتادی بپای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر
که بهر کانه آستان رفتی / چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه
مهر ورزی و چاپلوسی چیست / خاک روبی و خاکبوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش / چه بری سجده برهمن وارش
از رخش وفا را وجه میجویی / زان نرسته گلی چه میبویی
گفت خامش که این مقام کیست / که بهر سوی من از وی بیست
قصه کوته نشیمن لیلیست / که زهر ذره ام با وی میلیست
نیست اینجا کشاده هیچ دری / که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری / که بپشتش نبوده یکباری
نیست اینجا زگل دمیده خسی / که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من میکنم بسوی وی نیست / اضطرابم ز آرزوی وی نیست
عشقبازی بمنزل یاران / نیست خوشیوهٔ وفاداران
سنگدلانکه چون بمنزل یار / بگذرند نگذرند ز [illegible]
بیقراری و بیخودی نکنند / ترک سامان و بیخودی نکنند
نکنند داستان شوق آغاز / باد ر و بام او نگویند راز

از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند / جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل را ز آب دیده نشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بزبان دگر دهند خبر
من ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بر سر جدا / کز جمالم چه ره زدست مرا
آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نم است و دل پرخون
وان دگر گفت کان خط [illegible] / زد خطم بر صحیفه پرهیز
وان دگر گفت آن قد رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وان دگر گفت از آن چه غبغب / جان شیرینم آمدست بلب
وان دگر گفت آنکه آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون / دیده‌ام از برون صورت بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / من ندانم چه چیز میجویم

نقل من خط حضرة الناظم
قدس الله تعالی سره

غزلیات شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه

ای عجب روز و شب مشتاق پی — سوی پس عاشقان شیدا پی
عاشقان را از بیخ و بن برکند — آتش عشقت از توانا پی
عشق بی نام و ننگ باید داشت — ندهم عشق دست و دعا پی
عشق با سر برهنه باید کرد — بر سر چارسوی رسوا پی
بس که خفته‌اند عاشقان در خاک — تا تو از رخ نقاب بکش پی
تا ز ما ذره‌ای هستی ما شد — نور غیرت جمال تما پی
در تجلیم ما ز هستی خویش — ما نهانیم و تو هویدا پی
هستی ما پیش هستی تو — ذره‌ای هستیست هر جا پی
هستی ما و هستی تو دو پیست — راست ناید دوی و یکتا پی
نیست عطار را درین تک و پوی — هیچ راهی به او شکیبا پی

وله ایضاً

ای فدای جان بیستم نام تو — چشم عقلم روشن از ایام تو
عقل از دیوانه جانم مست شد — تا کشیدم جرعه‌ای از جام تو
تشنگی جست از روی عشق شدم چو زر — تا بدیدم سیم بفشانده ام تو
حلقه زلف تو ام دامی نهاد — تا بحلق آویختم در دام تو
دشمنه چشم اگر خونم بریخت — جان من آسوده از دشنام تو
قند بودی گر تو ام بر قند لب — جان بده تا خط کشم بر نام تو
تشنه کشته‌ام تا در رسید — از پی جان خواستن پیغام تو
وعده دادی بوسه وقت زدی — تا شدم بی صبر و بی آرام تو
وام دادی بوسه وا ز تو مزد — پیش دل بسته‌ام در دام تو
وام بگذاردی بگوی تا کی — زین تقاضاهای بی انجام تو

بوسه در کامت نگیرد لب و عده — که نبین بر خاید آمد کام تو
کی چو شمعی سوختی عطار تا — گر نبودی هم چو شمعی خام تو

وله ایضاً

گر نقاب از جمال باز کنی — کار بر عاشقان دراز کنی
ور نمایی ز زیر پرده چنین — پرده از روی کار باز کنی
جگرم خون شدست بر در تو — تا مبادا که در فراز کنی
ناز تا میکنی جفا بسیار — عمر بگذشت چند ناز کنی
هم چو شمعی بسوزیم وانگه — شمع وارم بزیر گاز کنی
بکشد ناز تو بجان عطار — گر بوصلش شبی نیاز کنی

ایضاً

صحن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
که شناسد که چیست جوهر عشق — عقل را زهره بصارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق از عالم عبارت نیست
هر کرا دل ز عشق گشت خراب — بعد از آن هرگزش عمارت نیست
عشق بشناس و خویشتن بفروش — که نکوتر ازین تجارت نیست
گر شوی فوت لحظه‌ای پی عشق — هرگز آن لحظه را کفارت نیست
دل خود را ز کوی نفس براد — که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را بخون دیده بشوی — که تنت را جز این طهارت نیست
پر شد از دوست هر دو کون و لیک — سوی او ذره‌ای اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد — بانگ بر زد که جای غارت نیست
تن درین کار درده ای عطار — زانکه این کار را حقارت نیست

وله ایضاً

کار پست توی نخود بریدن — خود را عنقای محض دیدن
مانند قلم زبان شب و روز — بر لوح فنا ببر دویدن
صد شکر شکر چشیده هر دم — پس کرده سوال آن چشیدن

این راز شگرف پی بریدن / وانگاه ز خویشتن بریدن

صد توبه به یک نفس شکستن / صد پرده به یک زمان دریدن

در میکده دست بر کشیدن / با باقی روح می چشیدن

در پیش تو دوست هم چو شمعی / در خود برسیدن و رسیدن

بی خویش شدن ز هستی خویش / در هستی او بیارمیدن

در جستن عشق هم چو عطار / در هستی خویشتن کزیدن

وله ایضاً

گر در غم عشق رفت جانم / شکرانه هزار جان فشانم

بی عشق اگر دمی بر آرم / تاریک شود همه جهانم

تا دور فتاده ام من از تو / در کشتن صد امتحانم

طفلی که ز دایه دور ماند / جان تشنه شیر همچنانم

لب خشک شود ز قطره شیر / جان میدهم ای دریغ جانم

عمری چو قلم بسر دویدم / گفتم مگر از رسید کانم

چون روی تو شعله بر آورد / یکباره نعیب دید کانم

معلوم شدم که هر چه عمری / دانسته ام از تو خود مر آنم

گفتی که بدانی و شناسی / این میدانم که می ندانم

چون طاقت قطره ندارم / نوشیدن بحر چون توانم

لیکن دل و جان و عقل در تو / گم گشت همی به یک زمانم

عقل و دل و جان چو بی نشان گشت / اکنون تو چون دهی نشانم

از علم مرا ملال بگرفت / آخر دمی آن شود عیانم

نی نی که عیان شدن ندیدست / هر طالب بوذ جاوذانم

هرگه که فنا شوم در آن عین / جاوید دمانی بقا بمانم

عطار ضعیف را بکلی / دایم بمراد دل رسانم

ایضاً

طریق عشق جانان جز بلا نیست / زمانی بی بلا بودن روا نیست

اگر صد تیر بر جان تو آید / چو تیر از شست او آید خطا نیست

از آنجا هر چه آید راست آید / تو گر شکر کنی دیدن وفا نیست

سر موئی نمیدانی از این سر / مبین خود را که در آنجا رضا نیست

بلاکش تا لقای دوست بینی / که مردی بی بلا مرد لقا نیست

میان صد بلا خوش باش با او / که در آنجا یکی هرگز بلا نیست

دوای جان مجو و تن فرو ده / که درد عشق را هرگز دوا نیست

کسی را گر شبی خوش نیست با او / شبش خوش باد کانکس مرد ما نیست

که باشی تو که خون تو سر سبز ند / و گر ریزند جز اینت خون بها نیست

درین دریای بی پایان کسی را / سر موئی امید آشنا نیست

تو از دریا جدائی و عجب آنکه / ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست

تو او را حاصلی و او ترا گم / تو او را هستی اما او ترا نیست

خیال کژ مبر اینجا و بشناس / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

چو تو در وی فنا گردی بکلی / ترا دایم بقای این بقا نیست

ولی روی بقا هرگز نبینی / که تا اول نگردی در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز / درین گرداب خون یک مبتلا نیست

ایضاً

هر که دایم نیست ناپروای عشق / او چه داند قیمت سودای عشق

عشق را جانی بباید بیقرار / در میان فتنه سر غوغای عشق

جمله چون امروز در خود مانده اند / کس چه داند قیمت فردای عشق

بس سر گردنکشان کاندر جهان / پست شد چون خاک اندر پای عشق

در جهان شوریدگانی شد ولیک / هر که او شوریده شد شیدای عشق

کی بود از عشق جانت را خبر / چون نبودی هرگز اندر جای عشق

عاشقان دانند قدر عشق دوست / تو چه دانی چون نه دانای عشق

خیز ای عطار و جان ایثار کن / زانکه در عالم توئی مولای عشق

ایضاً

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش / بر در دل روز و شب منتظر یار باش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست / روزن دل بر گشا حاضر و بیدار باش
دیدهٔ جان روی او گر چه نبیند عیان / در طلب روی او روی بدیوار باش
ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس / پس تو اگر عاشقی عاقل و بیدار باش
نیست کسی کو بیکی ننماید جمال / لیک تو باری بجهد ساختهٔ کار باش
گر دل و جان ترا درد بقا آرزوست / دم مزن اندر فنا همدم عطار باش

ایضا له

هر شبی عشقت جگر میسوزدم / همچو شمعی تا سحر میسوزدم
بی پر و بال توام کز عشق تو / گاه بال و گاه پر میسوزدم
چون کنم بر روی چون ماهت نگاه / کز فروغ تو نظر میسوزدم
چند دارم دیده بر راه امید / کز نظر کردن بصر میسوزدم
گفت با من باش تا کم سوزمت / گر چه می سازم بتر میسوزدم
سرد و گرم می نسازد بی تو زانکه / سوز عشقت خشک و تر میسوزدم
تا نخواهم سوخت من یکبارگی / هر دم از نوعی دگر میسوزدم
تا قدم از سر گرفتم از رهش / از قدم تا فرق سر میسوزدم
تن زن ای عطار خود عشق بسوز / تا بخلوتگاه سر میسوزدم

ولا ایضا له

برقع از خورشید رویش دور شد / ای عجب هر ذره صد خور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش / ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت / جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوة اوفتاد / طور با موسی بهم محجور شد
قوة خورشید نبود سایه را / لاجرم گیر آمد و مقهور شد
قطرهٔ آوازهٔ دریا شنید / از طمع شوریده و مغرور شد
مدتی میرفت تا دریا بدید / محو گشت و تا ابد مستور شد
چون در آن دریا نبد بود و نبود / نیک و بد آنجا یکی معذور شد

هر دو عا

هر دو عالم انگبین صرف بود / لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
زانگبین چون این همه زنبورهاست / هر یکی زین انگبین مخمور شد
قسم هر یک زانگبین چندانکه هست / کز خود و وز هر دو عالم دور شد
سایه از ظلمت هستی برست / در بر خورشید نور النور شد
همچو آن عطار بس مشهور گشت / همچو آن حلاج بس منصور شد

ولا ایضا له

گم شدن در گم شدن دین منست / نیستی در هستی آیین منست
حال من چون در نمی آید بگفت / شرح حالم اشک خونین منست
کار من با عشق آمد پشت و روی / کافرین خلق نفرین منست
تا بیاد او میروم در کوی دوست / سبز خنگ چرخ در زین منست
از درش گردی که آرد باد صبح / سرمهٔ چشم جهان بین منست
چون یکدم صد جهان از بس کنیم / بکرم کام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست / در میان جان شیرین منست
ماه رویا عشق تو کافر بتست / این چنین صد کافری دین منست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست / کاتش عشق تو تسکین منست
تا دل عطار پر خون شد ز عشق / خاک بستر خشت بالین منست

ولا ایضا له

بهر دردی که دلدارم فرستد / شفای جان بیمارم فرستد
چو درمانست درد او دلم را / سزد گر درد بسیارم فرستد
اگر بی او دمی از دل بر آرم / که داند کان همه تیمارم فرستد
و گر در عشق او از جان بر آیم / هزاران جان بایثارم فرستد
و گر در جویم از دریای وصلش / بدریا در نگونسارم فرستد
و گر از راز او رمزی بگویم / ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دینم دمی حاضر نبیند / ز مسجد سوی خمارم فرستد
چو دامن زهد بیند در برم دلق / بسوز دلق و زنارم فرستد

چو گربه نفس چند در نهادم	باتش گاه گفتا دم فرستد
بدیدم در کشد تا مست کردم	بصد غیرت بیادم فرستد
چو پیکادم کند از کار عالم	پس انگه از پی کادم فرستد
چو در خلوة چنانکردم که باید	بخلوة پیش عطارم فرستد

ایضا

اگر دردت دوای جان نگردد	غم دشوار تو اسان نگردد
که دردم را تواند ساخت درمان	اگر هم درد تو درمان نگردد
درمی درمان یکدردت نیادم	که بی درد درصد چندان نگردد
کر باید از سر زلف تو بویی	که دایم بی سر و سامان نگردد
کر باید از سر کوی تو کردی	که هم چون چرخ سرکردان نگردد
کر باید از می عشق تو جامی	که جانش مست جاویدان نگردد
نهانم تا چه خورشیدست عشقت	که او در اسمان جان نگردد
دلا هر کز بقای کل نیابی	که تا جان فانی جانان نگردد
نمیدانی که جان در پیش جانان	نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر فانی نگردی نیست ممکن	که بی تو عمر تو تاوان نگردد
چو خفاشی بپیری چشم بسته	اگر خورشید تو تابان نگردد
اگر آدم کلی کل بود کو باش	به کل خورشید تو پنهان نگردد
دران خورشید حیران گشت عطار	چنان جایی کسی حیران نگردد

وله ایضا

چون شراب عشق در دل کار کرد	دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد	دل دران شورش هوای یار کرد
جامه در بوده بر آتش نهاد	خرقه پشمینه یاد تار کرد
هم ز نقد خویشتن بیزار گشت	هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویها چو که در اسلام یافت	بوسه جمع مغان ایثار کرد
از پی یک قطره درد دوست	در بلندی دست در اسرار کرد

ابجه یا فتنا زیادی عطا یافت	وانچه کرد از همت عطار کرد

وله ایضا

کر دره تو کعبه و خمار نماند	یک کس ز می عشق تو هشیار نماند
ور یک سر موی از رخ تو روی نماید	بی روی تمیز خرقه و زنار نماند
آنرا که دمی روی نمایی ز دو عالم	آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر بر فلکی پرده ازین چهره زیبا	از چهره خورشید وجه آثار نماند
جان چون بکشاید برخت دیده که جانرا	با نور رخت دیده و دیدار نماند
کر وحدة خود را بتجلی وز هستی	از وحدة تو هستی دیار نماند
جانا از می عشق تو یک قطره بدل ده	تا در دو جهان یک دل هشیار نماند
در خواب کن این سوختگان ابی عشق	تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بس که ز دریای دلم موج گهر خاست	ترسم که درین واقعه عطار نماند

وله ایضا

به سر زلف دلربایی سیمی	بلب لعل جانفزایی سیمی
کر بو بیند فلک صید کرهم	تو بوبی کره کشایی سیمی
بیلای جیکاش دادم دوست	که چه تو از جهان بلایی سیمی
هکسی تو کز افسیکویند	که تو بی کز جهان بزای سیمی
آن همه ترهات میدانم	من برای تو تو برای سیمی
کو تمام مزای صنم روز سیا	تو که جان سیمی بجایی سیمی
جاودان پادشه شود عطار	گر تو کویی که تو گدایی سیمی

وله ایضا

زنده عشق تو ابد زندگانی کی خورد	عاشق روی تو غم جان و جوانی کی خورد
هر که خورد از جام دولت درد قطره	تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد
جان چو ساقی شد خورشید جلالت تا ابد	ذره اندوه این زندان فانی کی خورد
گر فصیح عالمی کشد به پیش عشق تو	گر نه لال آید زلال جاودانی کی خورد
هر کسی کو بند شراب خورده ام از دست دوست	پادشه با هر گدایی دوشناسی کی خورد

جان ما خوش نوش داروی غم عشق تو خورد / با غم عشق تو هر بیدل کانی کی خورد
چون دل عطار در عشقت غم صد جان بخورد / پس غم این شکستهای اشتهای کی خورد

وله ایضاً

هر شبم دل پر خون به خاک درت افتد / تا بو که چو روز آید بر روی کدورت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد / گر بر من مسکین دان یکدم نظرت افتد
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی / حقا که اگر از سر گشته‌ترت افتد
اینک گنه من کت دوست همی دارم / خطی بگناه من درکش اگرت یاد افتد
دانم که بدت افتد زیرا که دلم بودی / ور درد تو رسد آهم از بد بترت افتد
گر تو همه سیم غیری از آه دلم می ترس / کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردی و ز خویش تر شد / آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد
بیچاره من مسکین در دست تو چون موم / بیچاره تو کز روزی مردی بسرت افتد
خوش داد که این ساعت طوطی خط سبزش / می‌آید و می‌جوشد تا در شکرت افتد
گفتی شکری بخشم عطار سکل دل را / آن بر تو گران آید راهی دگرت افتد

وله ایضاً

ای بر مثال جانی رخت تعلمند کش / دل از دو جهان برگیر در دی ستان درکش
یا چون زن کم دان شو یا محرم ایمان شو / یا در صف رندان شو یا خرقه ز سر برکش
چون فتنهٔ آن ماهی چون تا ره این راهی / با غم اگر آگاهی اکنون قدمی تر کش
قلاش و قلندر شو مست از می دلبر شو / گر گوید که کافر شو تن تا شوی سرکش
چون کافر و باشی هرچند که او باشی / با دوست تعلق شی بی دوست کتی درکش
گفتی که بعشق اندر کشته شوی ... / ایکو من وای کسر فرمان ز دو خنجر کش
ای دلبر سیمین بر گفتی چو نغاری زر / بی زر نبود دلبر انجان که اند زر کش
عطار چو سیم آرد بر روی چو زر بارد / چون صفوة دین دارد کو درد قلندر کش

ایضاً له

هر دل که ز عشق تو آگاه نیست / کو بر و کو مردان درگاه نیست
هرکه را خوش نیست با اندوه تو / جان او از ذوق عشق آگاه نیست

عاشقان چون حلقه بر در مانده‌اند / زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
گر دبیر گرد دلم از درد تو / خون که قوت و زهرهٔ یک آه نیست
ای دل از مرد رهی مردانه باش / زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
بوسه آن تا فقر چاه غبس ... / یوسف مصری سزای چاه نیست
چند گردی هم چو گو بی گرد خویش / عاشق اندر بند آب و جاه نیست
زاد راه مرد عاشق نیستی ست / نیست شو در راه آن دلخواه نیست
درده ای عطار تن در نیستی / زانکه اینجا مرد هستی شاه نیست

وله ایضاً

در رهت حیران شدم ای جان من / بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو کی دید پس چرا / در تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو / ذرهٔ حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان در میان / از میان پنهان شدم ای جان من
خویش را چون خام نادیدم شرم / با دلی بریان شدم ای جان من
تا ترا جانی و دل خود خواهم ام / بی دل و بی جان شدم ای جان من
چون کسوز لعلت ام از بن بکند / بی سر و زان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی / در کفن پنهان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو / از بی درمان شدم ای جان من
بر امید آنکه بر من بگذری / با زمین یکسان شدم ای جان من
خاک شد عطار و عمر بر درد او / ابر خون افشان شدم ای جان من

وله ایضاً

واقعهٔ عشق را نهایت نشانی ندید / واقعهٔ مشکلت بسته دری بی کلید
تا تو توی عاشقی از تو نیاید درست / خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
بی سر یک ذرهٔ آنچه طلب میکنی / تا نشوی ذره وار ذاتجه تو بی ناپدید
واقعه بایدت تا نتوانی شنود / حوصله بایدت تا نتوانی کشید
تا که نه بینی جمال عشق نگیرد کمال / کی شنوی وصف حال راست بباید شنید

کار کن ای عاشقی یا بکش از مفلسی   زانکه بدین سرسری یار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی   کانش او هیچ نیست سوخته داغ پدید
درد نگر رنج بین کانچه همی بچشیده ام   راست چو بنمود روی عمر بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد ز جای   باد در افکند و گشت عقل آدم اندر کشید
هر تر و خشکی که بود یا ز یکدم بسوخت   پرده ز رخ برگرفت پرده ما بر درید
ای دل غافل بخسپ خیز که معشوق ما   در بر آن عارفان خوش نه ما آرمید
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد   هر نفسش از عشق بوستان گلی شکفید

و له ایضاً

آتش سودای تو عالم جان در گرفت   سوز دل عاشقان جمله مکان در گرفت
جان که فرو شد بعشق زنده جاوید گشت   دل چو بیافت این حال ماتم جان در گرفت
از پس چندین هزار پرده که در پیش توست   روی تو یک شعله زد کون و مکان در گرفت
چون تو برانداختی برقع عزت ز روی   جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت
بر سر کوی تو عشق آتش دل بر فروخت   شمع دل عاشقانش جمله از آن در گرفت
جرعه اندوه تو تا دل من نوش کرد   زاتش آه دلم کام و زبان در گرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان   روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان   زانکه سماع غمت بر همگان در گرفت
راست که عطار داد حسن و جمال تو شرح   سینه مرا ورد خوش دل خفقان در گرفت

و له ایضاً

غلامم تا چه کارم اوفتاده ست   که جانی بیقرارم اوفتاده ست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد   بیکساعت هزارم اوفتاده ست
همان آتش که در حلاج افتاد   همان در درون کارم اوفتاده ست
دلم را اختیاری می نه بینم   خلل در اختیارم اوفتاده ست
مگر با حلقهای زلف معشوق   شماری بی شمارم اوفتاده ست
مگر در عشق او نادیده رویش   دلی پر انتظارم اوفتاده ست
مگر بوی می او نا شنوده   نصیبه زوی خمارم اوفتاده ست
هزاران شب چو شمعی غرقه در اشک   سر خود در کنارم اوفتاده ست
هزاران روز بس شبهای بی کس   مصیبتهای زارم اوفتاده ست
اگر ز دامن افتادم عجب نیست   که چشمی اشکبارم اوفتاده ست
کجا مردیست در عالم که او را   نظر بر کار و بارم اوفتاده ست
نه افتاد آنچه از عطار افتاد   که تا او هست کارم اوفتاده ست

و له ایضاً

ای ز سودای تو دل شیدا شده   ز آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جست و جویت صد هزار   تو چو دری در بن دریا شده
از میان آب و گل برخاسته   در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روی تو   خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش   خود بعشق خویش ناپروا شده
دیده روی خویشتن در آینه   بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانه پر سوخته   تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسف اندر ملک مصر و سلطنت   دیده یعقوب نابینا شده
گم شدم در جست و جویت روز و شب   چند بازت جویم ای گم نا شده
چون دل عطار در عالم دمی   بی نوانم از تو خون پالا شده

و له ایضاً

ای دل شده دلربای من کیست   از جای شدم بجای من کیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم   وانگه نه که آشنای من کیست
ره گم کرده ام درین بیابان   کو راه رو و رهنمای من کیست
جان می کاهم درین ره دور   پی کرده جانفزای من کیست
صد راه بریخت خونم   در عهده خونبهای من کیست
هر دم گرهی عظیم افتد   در پرده گره گشای من کیست
صد کار فتاده هر کسی را   غمخواره من برای من کیست
محروم ازین طلب که دارم   مطلوب حرم سرای من کیست

گوهر تجلی کنم درین کار   چون زردی رخ گواهی من کیست
بلکه شنوید ماجرا بی   بشنوید ماجرای من کیست

وله ایضاً

جانا شعاع رویت در چشم و جان نگنجد   آوازه جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم کاندر طلب نیاید   وصفت چگونه گویم کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را   زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند   هم در زبان نیاید اندر بیان نگنجد
آنجا که عاشقانت یکدم حضور یابند   دل در حساب ناید جان در میان نگنجد
اندر صحیفه دلها گنجی نهان نهادی   آن دل اگر بر آید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد   زیرا که نقطه عشقت در لوح جان نگنجد

وله ایضاً

رخ تو چگونه بینم که تو در نظر نیایی   نرسد بکس تو دانم که ز خود بدر نیایی
وطن تو از که خواهم که تو در وطن نگنجی   خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی
چه کسی تو یا رب ای جان که ز غایت کمالت   چو بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی
گهری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدم   که نه بحر در تو گنجی و نه قعر بر نیایی
چو بپرده در نشینی چه بود که عاشقان را   چو شکر همی گدازی چو نمک همی بسایی
همه دل فرو گرفتی تو کی آشکار گردی   ز درد دل بسی بگویم تو ز دل بدر نیایی
تو بیا که جان عطار اگر آتش آشنا نه   تن تو بخشدی و لیکن تو بدین قدر نیایی

وله ایضاً

آتش عشق آب کار دم ببرد   همه کس بوی او قرارم ببرد
روزگاری ببوی او بودم   روی بنمود روزگارم ببرد
عشق تا در میان کشید مرا   از بد و نیک یا کنارم ببرد
چون دلم مست شد ز دردی او   باد دیگر بکوی یارم ببرد
نعره بر داشتم ببوی وصال   آتش غیرت آب کارم ببرد
چون بیا بودم بهجر روزی چند   باز دیدن انتظارم ببرد

چون ز مستی مرا خمار گرفت   مستی آمد و خمارم ببرد
چون شعم نیست پیش آن خورشید   همچو عطار ذره وارم ببرد

وله ایضاً

دلی کز عشق تو جان بر فشاند   ز کفته لعل لمیان بر فشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش   صد و یک جان بجانان بر فشاند
اگر یک ذره درد عشق یابد   هزاران ساله درمان بر فشاند
نیارد کار خود یک لحظه پیدا   ولی صد جان پنهان بر فشاند
اگر جان هیچ دامن گیرش آید   بیکدم دامن از جان بر فشاند
چه میگویم که از یک جان چه خیزد   که خواهد تا هزاران بر فشاند
چو دو رخ گم کرده سودا عشقش   بهشت از پیش رضوان بر فشاند
اگر صد گنج دارد در دل و جان   ز راه چشم گریان بر فشاند
تو چیزی یک چیز مقصودش نباشد   دو کون از آستین آسان بر فشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد   که این بر باد شد آن بر فشاند
چو آن یک را بیابد گم شود پاک   نماند هیچ تا آن بر فشاند
چو سایه خویش را عطار اینجا   بنان خورشید رخشان بر فشاند

وله ایضاً

چون من ز همه عالم ترسابچه دارم   دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنارش دیدم بکنار همه   پیوسته میان خود بر بسته بزنارم
تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر   برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم
هر لحظه بر غم من در زلف چو بر تابی   با تاب چنان زلفی تاب نبود آرام
چون از سر هر مویش صد فتنه فرو بارد   از هیبت طوفانی چون ابر فرو بارم
آن روز که می آمد از دست مرا کاری   اکنون چو سر زلفش از دست بشد کارم
هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم   وا در صفت شمعی هر لحظه بتر کارم
گفتم که بجز عشقت چیزی نفروشی تو   بفروخت جهانی دین یعنی که خریدارم
در وصف رخ و شان شایسته او باشم   نه در ره ترسایی اهلیت آن دارم

نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم	نه محرم محرابم نه در خور خمارم
نه مومن توحیدم نه مشرک تقلیدم	نه منکر تحقیقم نه واقف اسرارم
از بس که چو کژ قندر بر خویش شوم هر دم	پیوسته چو کژ قندر در پرده پندارم
از زحمت عطارم سرگشته قوی در ره	کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم

وله ایضاً

حبیبا نی جان چو پروانه از آنست	که آن ترسا بچه شمع جهانست
بترسا بچه‌ای افتادم که پیوست	مرا از تار زلفش بر میانست
درافکند دوشش ترسا بچه مست	ورا گفتا که دین ما عیانست
درین دین گر بقا خواهی فنا شو	که گر سوده کنی انجا زیانست
بدو گفتم نشانی ده درین راه	جوابم داد کین ره بی نشانست
ز پنهانی هویدا در هویداست	ز پیدایی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی این را	بغیر از پیدا نه این و نه آنست
بدین ره دار کار مرد کفری	که عاشق غیر این دین کفر دانست
بغیر میدان که کفر و عاشقی را	بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این پای در نه	بترک جان بگو چه جای جانست
وگرنه در سلامت رو که با تو	سخن گفتن ز دلق و طیلسانست
برو عطار ترک این سخن گیر	که این با مستمع در لامکانست

وله ایضاً

از ره عشق تو پایان کس ندید	راه بس دور است و پایان کس ندید
چون که کو بیت چون تواند دید کس	تا نگه تو در جانی و جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار	وز هویدا این پنهان کس ندید
بوالعجب دردیست دردت کاندرو	تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو	یک حریف آب دندان کس ندید
گوهر وصلت از آن در پرده ماند	کز جهان شایسته آن کس ندید
در چه باشد ز چندین سوخته	یک نشان از صد هزاران کس ندید

جمله در راهت فرو رفتند و رفت	بوالعجب تر زین که پایان کس ندید
خون خور ای عطار و تن در ده که درد	کار تو هیچی بی تو کس آسان ندید

وله ایضاً

پیر ما بر رفت هنگام سحر	افتادش بر خراباتی گذر
بانگ زد بی هوش او در سینه	کای همه سرگشتگان را راه بر
نوحه اندوه تو تا کی کنم	تا کیم داری چنین زیر و زبر
در ره سودای تو دریا به خشم	کفر و دین و کم و بیش و خشک و تر
من همی دانم که من چون مفسدم	شک می آید ترا زین بی هنر
گر چه مرد بدم و لیکن نیستم	کرده شهر و ره زن و دیوانه گر
چون ندارم هیچ گوهر اندرون	می نمایم خویشتن را بد گهر
نیستم در دو ریا و زرق و فن	فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
این سخن گاهم چو تیر راست رو	بر دل آن پیر آمد کارگر
صبحدم بستد از آن رند خراب	در کشید و خرقه باد در زد ببر
او بدی عشقش بیکدم مست کرد	در خروش آمد که ای دل الحذر
ساغر دل اندر آن دل دم بدم	مرهمی کرد از خم خون جگر
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان	هر زمان از پای می آمد بسر
نعره می زد که این دل را چه بود	کز چنین کار کی شد بی خبر
گر چه پیر راه بودم شصت سال	می ندانم در چنین راه این قدر
هر که را از عشق دل از جای شد	تا ابد او پند نپذیرد دگر
هر که را در سینه شد دردی ازین	در دو عالم گشت دایم راه بر
زانچه مر عطار را داد از دست	در دو عالم گشت دایم نامور

وله ایضاً

ای چه مرد عشق جانان یافتم	کمترین چیز تا جان یافتم
چون بدیدم آشکارا روی دوست	صد هزاران راز پنهان یافتم
چون فرو رفتم بدریای فنا	در فنا در فراوان یافتم

تا نپنداری که این دریای ژرف / نیست دشوار و بس آسان یافتم
صد هزاران قطره خون از دل چکید / تا نشان قطرهٔ زان یافتم
شمعهای عشق او سودای دوست / در دل عطار سوزان یافتم

و له ایضاً

چه عجب کسی تو جانا که نداند هیچ چیزی / تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیزی
ز نجات چون بپرسم ای جان که کس نیافت هرگز / ز که خواهمت که با کس ننشستی و نخیزی
تن و جان بو... از هوس ز تو ... نخودی / دل و هوش هر دو ... ز تو تا تو خود چه چیزی
... چند عاشق که بخفته اند در خون / ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی
چو ز زلف خود شکنجی به میان ما فکندی / به میان در ای آخر ز میان چه می گریزی
چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت / بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش عزیزی

و له ایضاً

نگارم مست و لایعقل چو ماهی / درآمد از در مسجد پگاهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه دل / سیه دل بود پوشیده سیاهی
ز هر مویی که اندر زلف او بود / فرو می ریخت لشکری و کناهی
درآمد پیش پیر ما سرانداز / بدو گفتا ای اسیر آب و جاهی
فروزی هم چو یخ از ... کردن / بسوزش هم چو آتش کاه و کاهی
چو پیر ما بدید او را سر او درد / نجات آتش چون آتشی ... هی
ز ره پیشانی و روی آورد در کعبه / ز روی ماند در دین ... راهی
بتار یک زلف او فرو شد / به بست آورد زان ... جاهی
دگر هرگز نشان او ندیدم / که شد در بی نشانی پادشاهی
اگر عطار هم با او برفتی / بریزیدش عالم ... کاهی

و له ایضاً

شکن زلف چو زنار بت پیدا شد / پیر ما مست شد و خود چاک زد و ترسا شد
عقل از طرهٔ او نعره زنان مجنون گشت / روح از حلقهٔ او رقص کنان سودا شد
تا که آن شمع جهان چهره برافکند ز روی / ... دل و جان ... چو پروانه ناپروا شد

هر که امروز معاینه رخ یار نبیند / طفل راهست اگر او منتظر فردا شد
ساقیا جام می عشق بیار پی در ده / که دلم از می عشق تو سر غوغا شد
عاشقا هستی خود در ره معشوق بباز / زانکه با هستی خود می نتوان یکتا شد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت / کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
قطرهٔ بیش نهٔ چند ز خود اندیشی / قطره چه بود که کم و گم ز توحید ... شد
بود و نابود تو یک قطره آبست همی / ... زد ... آمد و با دریا شد
هر چه غیرست ز توحید همه بس کشته / زانکه چشم و دل عطار یکی بینا شد

و له ایضاً

عاشقان را خود و با هیچ کس نیز نیست / ... را اندکست ... نیست
لاف خود کم زن که اندر قلب لشکرهای عشق / رایت ناموس ... عرض و دارد گیر نیست
عشق را با هر که آمد نام الا عشق یار / شاه و ... و هند و و کجا و ... نیست
کو قدم در عشق بی بادی تواند بکوی / پس تمام اندر ... مهلت ... نیست
عاشقان خود طفل نشد کس ... بلوغ / زانکه در بستان عشق اندر ... نیست
این بحق منکر نماید هر حسی نزد ... / عاشقان ز ... و تکبیر ... نیست
ای ... لطف از ده ستکرت ... / هر کسی ... خود ... نیست

و له ایضاً

چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید / ز فروغ نور دوست ز جهان فغان برآید
همه دوزخ بی عالم بکنشته گرش ... / که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید
ز دو لعل جان فزایت چو گمان بر از شکر / چو تو گوهری تمام ز کدام کان برآید
دل و جان عاشقانت ز غمت به جوش آید / چو ... سینه تا ... زبان برآید
ز عشق ... تو بی سر ... که بی خود / چو فرو شود بکویت ز همه جهان برآید
چه ره است این که هر کس که درو فرو شد / نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید
ز جهان اگر بر آیی برسند خلق در تو / پس ازان دم انا الحق ز جهانیان برآید
همه ... تو دایم که کسی درو ... / به ... ز تو شادمان ... برآید
پی تو جان عطار اگر نفوا باشد / ز مکان خلاص یابد چو به لامکان برآید

وله ایضاً

اشک باران شدم چو ابر بهار | ساقیا همیز بیا و باده بیار
توبه من درست نیست خموش | اندر دل شکسته دست بدار
جام درده بیا بپای ای ساقی | تا کنم جان خویش بر تو نثار
درده عشق چون فلک هر دو ن | کار کردم ز سر نهی سرو کار
منم و دردی و درد دی | دردی و درد هر چه باهم یار
سر فرو برده ام درین گلخن | فارغ از توبه و ز استغفار
در کف عشاق نقش در دیر | پا ز منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقیم و هیچ و همه | روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دم | آن دم من بسوزد از تو دمار
باده مات جام دیگر ده | کز نه مستیم ما و نه هشیار
نوضع عاشقان بی سرو بن | هستی لای کعبه و خمار
کر برآرند یک نفس بی دوست | دلق و تسبیح شان شود زنار
ماهمه تشنگان این راهیم | سیر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده | در ره بود و عقبه دشوار
زاد نا مانده مرکب افتاده | وادی تیره و رهی پر خار
بی نهایت رهی هر ساعت | کشته اوست صد هزار هزار
چون بدین ره بسی فرو رفتیم | باز ماندیم آخر از رفتار
که به پهلوی عجز می گشتیم | که به سر می شدیم چون پرگار
آخر از گوشه منادی خاست | کای فرو ماندگان بی مقدار
آنچه جستید در گلیم شماست | لیس فی الدار غیرکم دیار
این چنین وادی ببای تو نیست | سر خود گیر و رو ای عطار

وله ایضاً

ای عشق تو با وجود هم شکل | در عشق تو کفر و دین یک رنگ
بی روی تو کعبه با خرابات | بی یاد تو نام ما همه ننگ

عشقت بر تراز و قیامت | در کون نسخته نیم جو سنگ
در عشق تو هر که نیست قلاش | دور از تو به صد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت | از دار همی کشند آونگ
زنار مغانه بر میان بند | مانند کلیسیا کن آهنگ
مردانه در آی کاندرین ره | نه بوی همی خرند و نه رنگ
راهیست دراز و عمر کوتاه | باریست گران و مرکبی لنگ
کلی ز سر وجود برخیز | افتاده مباش در ره ننگ
میدان به یقین که در دو عالم | در راه تو نیست جز تو خرسنگ
برخیز ز راه خود چو عطار | تا باز رهی ز صلح و از جنگ

وله ایضاً

زنده عشق تو آن زندگانی که خورد | عاشق دو نیست غم جان و جوانی که خورد
هر که خورد از جام عشق تو دُرد دردت قطره | تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد
جان چو شد ساقی ز خورشید جمالت تا ابد | ذره اندوه این زندان فانی کی خورد
گر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو | لال لال آید زلال جاودانی کی خورد
دل که عشقت یافت بیرون آمد از یاد دو کون | هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد
جان ما چون نوش داروی شراب عشق خورد | با تعیز عشق زهر بدگمانی کی خورد
چون دل عطار در عشقت غم جان می نخورد | پیش غم این شکر جای که خوانی کی خورد

وله ایضاً

خرابانیست پر رندان سرمست | ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
فرو رفته همه در آب تاریک | برآورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و ز فردا | همه هشیار چه آزاد و چه مست
مگر افتاد پیر ما بدین قوم | مرقع چاک زد زنار در بست
بعینش گشت کار دین گمان شد | در عشق گشت فقر و توبه بشکست
سیاهی که در هر دو جهان بود | فرو آمد بجای او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی | سیاه آمد و در فقر پیوست

جو آب خضر در تاریکی افتاد / کنون هم او ز خود هم خلق ازو رست
دل عطار خون گشت از این شست / که تیری آنچنان ناگاه از او جست

و له ایضاً

گر نه‌ای از عشق او داری خبر / جان بده در عشق و در جانان نگر
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد / چون تو نیز از عاشقانی جان مبر
گر ز جان خویشتن سیری الصلا / ور همی ترسی ازانجا الحذر
عشق دریاییست قعرش ناپدید / آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر گوهری ازو / سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی از هر دو عالم همچو موی / گر سر مویی از آن یابی خبر
هوش مست و خفته بودم نیم شب / کاوفتاد آن ماه را بر من گذر
دید روی زرد من در ماهتاب / کرد روی زرد من از اشک تر
دمش آمد شربت وصلم بداد / یافت یک یک موی من جانی دگر
در رخ آن آفتاب هر دو کون / مست و لایعقل همی کردم نظر
گرچه بود از عشق جانم پر سخن / یک نفس نامد زبانم کارگر
خفته و مستم گرفت آن ماه روی / تا بماندم من چنین بی‌خواب و خور
گاه می‌مردم گهی می‌زیستم / در میان سوز چون شمع سحر
عاقبت بانگی برآمد از دلم / موجها برخاست از خون جگر
چون از آن حالت گشادم چشم باز / نه ز جانان نام بود و نی اثر
من ز درد حیرت و شوق طلب / می‌زدم چون مرغ بسمل بال و پر
ناگهی از گوشه آواز داد / کای ز دست رفته مرغی معتبر
خاک بر دنیال او با پست کرد / تا برفتی او از این گنبد بدر
تن فرو ده آب دریا و مگوی / در قفس تا کی کنی باد ای پسر
این کمان هرگز نیاز روی تو نیست / جان خود می‌سوز حیران می‌نگر
بی‌نیازی پیش آمد حاصلت / خواه مطرب باش خواهی نوحه‌گر
ماندی ای عطار در اول قدم / کی توانی بردن این وادی بسر

و له ایضاً

گر مرد راه عشقی ره پیش بر چو مردی / ور نه بخانه بنشین چه مرد این نبردی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم / درمان مجوی دل را گر زنده دل ز دردی
کشتی به ره سپر چون کردی بباد م از ره / زهیچ ره سپردی هیچ گرد کردی
گرچه ز قوت دل چون کوه پای داری / در پیش عشق سرکش چون کاهی باد و زردی
مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند / تو پیش صف چه آیی چون نه زنی نه مردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند / تو مست از چه گشتی چون قطره نخوردی
گر سالها به پهلو گردی نتوان درین ره / مر تو شوی اگر تو یکدم ملول گردی
باید که هر دو عالم یک جزو جانت آید / گر تو به جان کلی در راه عشق فردی
عطار اگر به کلی از خود خلاص یابد / یک جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

و له ایضاً

ترسا بچه ناگه قصد دل و جانم کرد / سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد / ترسا بچگان داند دیوانه از آنم کرد
دوشم ز بت بیگانه می داد به پیمانه / وز کعبه به بتخانه زنجیرکشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده رهبانی / چون وقت مسلمانی بس نوحه‌کنانم کرد
در کفر بدین زاری او کرد خریداری / دردا که به بربادی اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم / انگشت زنان بودم انگشت‌کنانم کرد
دل دادم و بد کردم یک درد به صد کردم / کاریست که خود کردم با خود چه توانم کرد
میگفت نکو خواهی توبه‌ست ترا راهی / از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم / بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد
پنهان ز درونی صد تعبیه اندیشی / در پرده بی‌خویشی از خویش نهانم کرد
چون دست ز خود شستم از پرده برون جستم / هر چیز که می‌جستم در حال عیانم کرد
من بی من و بی مایی افتاده بدم جایی / تا در ره بی‌پایی بی نام و نشانم کرد
عطار دمی ارزد بسیار که سر ارزد / هم بند و لب برزد هم مهر زبانم کرد

و له ایضاً

ترسا بچهٔ شنگی زین نادره دلداری — زین خوش نمکی شوخی زین طرفه جگرخواری
از پستهٔ خندانش هر جا که شکر ریزی — در چاه زنخدانش هر جا که نگونساری
از هر سر مویی نخش ره یافته بی دینی — وز هر شکن زلفش گم گشته دین داری
آمد بر پیر ما می در سر و سر در بر — واندر بر پیر ما بنشسته چو هشیاری
دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی — دردی کش درد او هر جا که طلبکاری
ای همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین — تا در تو زند آتش ترسا بچه یکباری
بی خویش شو از مستی تا باز نمانی تو — ای چون تو بهر منزل آمده بسیاری
پیر از سر بیخویشی بربست و بخود شد — در حال پدید آمد از سینهٔ او کاری
کار دلش پدید آمد کان پیر نود ساله — برجست میان حالی بربست بزناری
در خواب شد از مستی بیدار شد از هستی — از صومعه شد بیرون بنشست بخماری
عطار ز کار او در مانده بصد حیرت — هر کس که ببیند او حیرت بودش آری

وله ایضاً

خوش خوش درآمد ز درم صبحگاه — حلقهٔ زلفش زده صف کرده ماه
زلف پریشان شکنی کرده باز — کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان — مژده رسانید باد صبا صبحگاه
مست درآمد و دردم داد — تا دلم از درد برآورد آه
گفت ز خم بت که از عشق من — توبه کنی توبه بتر از گناه
گفتمش ای ماه چه کنم تا سزا — زین می بیخویشتنی بدهی کلاه
گفت ز خود فانی مطلق بباش — تا برسی زود بدین دستگاه
کی بخودت مدد رسد از وجود — کوچه بکردی تو نکردی تباه
از شدن و آمدن و از گرسنه — کی بد بتر تا بد بهر مات سیاه
چون همه حیرت فراموش شد — بر دل و جانت بگشاید راه
یوسف قدسی ملک مصر شو — چند روی گرد برایی ز چاه
تا سر عطار بگردد چو گوی — از مه و خورشید نیابد کلاه

ایضاً له

هر که درین دایره دوران کند — نقطهٔ دل آینهٔ جان کند
چون رخ دل آینهٔ جان پدید — جان خود آینهٔ جانان کند
گر کند اندر رخ جانان نظر — شرط وی آنست که پنهان کند
ور نظرش از نظر آگه شود — دور فتد از ره و تاوان کند
گر همه مور است چو دیو کوش داشت — رونق خود هم چو سلیمان کند
مرد ره آنست که در راه عشق — هر چه کند جمله بفرمان کند
کی بود آن رند که در مرد عشق — عزم بخلوتگه سلطان کند
کار تو آنست که پروانه وار — جان تو بر شمع سر افشان کند
عشق رخش بس که درین بادیه — هم چو من و هم چو تو حیران کند
زلف پریشانش بیک تار موی — جملهٔ اسلام پریشان کند
طاقت شمعش نبود خویش را — روی بشمع آرد و قربان کند
لیک ز عکس رخ او ذره — بتکده‌ها جمله پر ایمان کند
درد غم عشقش دل عطار را — درد نه چه درد که درمان کند

وله ایضاً

دلی کز عشق او دیوانه کرده — وجودش با عدم همخانه کرده
کسی باید که از آتش شتابانه — بگرد شمع چون پروانه کرده
رخش شمعیست شمع از شمع دارد — ز عشق شمع او دیوانه کرده
بشکر انکه زان آتش بسوزد — همه در عالم اشکرانه کرده
کسی کو بر وجود خود بلرزد — همان بهتر که در ویرانه کرده
اگر بر جان خود لرزد بباده — بعذر زیبنی کجا فرزانه کرده
تخیلی چون بپیکر جو زر رسیده — چرا کرد مقام خانه کرده
چو ما را آشنا جوید درین ره — دلت جم خانه را بیگانه کرده
چو در دریا فتادی از کرانه — مکن تعجیل تا دردانه کرده
بی افسون کند غواص دریا — که دم در دام اشتر مردانه کرده
اگر در نعره دریا دم برارد — همه افسون او افسانه کرده

درین دریا دل پر درد عطار / ندانم مرد گردد یا نگردد

و له ایضا

هر که درین درد گرفتار نیست / یک نفسش در دو جهان بار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت / دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد / جز صفت صورت دیوار نیست
خاک شود در ره او همچو خاک / آنکه درین بادیه خونخوار نیست
ای دل اگر دم زنی از راه عشق / جای تو جز آتش و جز دار نیست
پرده ازین راز که در قعر جانست / جز قدح دردی خمار نیست
آنکه سزاوار در کلی است / در حرم شاه سزاوار نیست
کلمهٔ نعلین نانشسته روی / مرد سراپردهٔ اسرار نیست
تا بر جانان اگرت آرزوست / درگذر از خود ره بسیار نیست
گر چه حجاب تو برون از حدست / هیچ حجاب تو چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانک / در دو جهان سد ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش / نیست شو از طلب یار نیست
از طمع خام درین واقعه / سوخته تر از دل عطار نیست

و له ایضا

٥ گر جمله تویی همه جهان چیست / ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو / آن چیست که غیر تست آن چیست
چون هست یقین که نیست جز تو / آوازهٔ این همه گمان چیست
چون نیست غلط کننده پیدا / چندین غلط یگان یگان چیست
چون کار جهان فنای محض است / چندین تک و پوی در جهان چیست
چون زنده بجان نیم بعشقت / پس زحمت جان درین میان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را / چندین غم و درد بی کران چیست
چون در تو ز خویشتن فنا شد / زان بی خبرست جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین بیش / جز گوشه میان تهی نشان چیست

ای کاش

و له ایضا

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی / یا از تو جان و دل را یکدم گزیر بودی
در آرزوی رویت چندین غمم نبودی / گر در همه جهانت مثل و نظیر بودی
می خواستم که جان را بر روی تو فشانم / در بر فشاندمی جان گر چیز حقیر بودی
هجرت مرا بکشتی گر یکدم وصالت / یا پای مرد گشتی یا دستگیر بودی
بی پای دل بپیچی در قید پا بماندی / گر نه بگرد ماهت زلفت چو قیر بودی
گفتی که با تو وصلی روزی بهم برآرم / این وعده بس خوش استی گر دلپذیر بودی
گر شاد کردی تو عطار را بوصلی / نه جان ز تن گسستی نه دل اسیر بودی

و له ایضا

سحرگاهی شدم سوی خرابات / که رندان را کنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش / که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ / بگو تا خود چه کارست از مهمات
بدو گفتم که کارم توبه تست / وگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک / که تو کردی بدردی خرابات
اگر یک قطره دردی بر تو ریزند / ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو مغرور شو بر وجود خود نمایی / که نه ذوقت خبر دارد اینجا نه طامات
کسی را کو فتد بر روی این رنگ / که در کعبه کنند بت را مراعات
بیکباره وی یکی دردی بمن داد / خرف شد عقل و دست از خرافات
بیامد افنانی از درونم / درونم زیر و رون شد از سموات
چو فانی شدم زان جام کهنه / مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از دعوی هستی باز رستم / چو موسی شدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین / بدیدم خویشتن را از مقامات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز / بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل / کسی هرگز رسد هیهات هیهات
بسی بازی به بینی از پس و پیش / ولی آخر فرو مانی بشهمات

همه ذرات عالم مست عشق شد — ورنه ماند میان نفی و اثبات
ره آن موضع که تا بد نور خورشید — نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
چه میگوید بی نوای عطار آخر — که داند این رموز و این اشارات

وله ایضا

هر که سر رشته تو یابد باز — درکش از سوز کشتد فراز
عاشق تو کی بود آنکه چو شمع — نفسی میزند بسوز و گداز
باز خندد چو گل شکرانه — گر سرش را جدا کنند بگاز
آنکه بر جان خود همی لرزد — کی تواند چو شمع شد جانباز
تا که خوف و رجا همی باشد — نام تو هست در جریده ناز
چون که خوف نماند و رجا — برهی هم ز ناز و هم ز نیاز
هست آن راه بی نهایت دور — توی بر توی بر مثال پیاز
ره چنین است پیش هر قدمی — صد هزاران هزار شیب و فراز
با لب تشنه و دلی پر خون — خلق گو نیز مانده در تک و تاز
تا که باقیست از تو یک سر موی — سر مویی ز عشق ره مند از
کی چه هستی تو مرد پرده شناس — نیست از پرده تو این آواز
پرده خود مدرکه در دو جهان — کس درین پرده نیست پرده نواز
کی بی مایه دادی آخر کار — حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هر مرغ مرغ این انجیر — نیست هر باز باز این پرواز
مگسی پیش نیستی بوجود — بو که در دام اوفتد شهباز
در دریای عشق آنکس یافت — کو بخون گشت سالهای دراز
یک زمان شد فراغت او نیست — باری اول ز خویش وا پرداز
تو طمع میکنی که بعد از مرگ — برخوری از وصال شمع طراز
هر که در زندگی نیافت ورا — چون بمیرد چگونه یابد باز
زنده چون ره نبرد در همه عمر — مرده چون ره برد به پرده راز
گر بنا درکنی همه یا بد — خویشتن گم کند هم از آغاز

پای درنه درین ره ای عطار — سر گردنکشان همی انداز

وله ایضا

هر دردی که داردم فرستند — شفای جان بیمارم فرستند
چو درمانست درد او دلم را — سزد گر درد بسیارم فرستند
اگر پاره کنی از دل برآرم — که دانند تا چه تیمارم فرستند
وگر در عشق او از جان برآیم — هزاران جان بایثارم فرستند
وگر در جویم از دریای وصلش — جدا از نگونسارم فرستند
وگر از راز او رمزی بگویم — ز غیرت بر سر دارم فرستند
چو در دم نیم دم حاضر نبیند — ز مسجد سوی خمارم فرستند
چو دام زرق بیند در رم دلق — بسوزند دلق و زنارم فرستند
چو کبر نفس بیند در نهادم — بر آتش گاه کفارم فرستند
بدیدم در کشد تا مست گردم — بصد عبرت ببازارم فرستند
چو بیکارم کند از کار عالم — پس آنگاه از پی کارم فرستند
چو در خدمت چنان گردم که باید — بخلوت پیش عطارم فرستند

وله ایضا

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم — در خود نرسیدیم و بجانی نرسیدیم
بسیار درین وادی شوریده برفتیم — بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم
که نعره زنان معتکف صومعه بودیم — که رقص کنان گوشه خمار گزیدیم
کردیم همه کاری ولی هیچ نکردیم — دیدیم همه چیزی ولی هیچ ندیدیم
بر درج دل ماست یکی قفل گرانسنگ — در بند از آنیم که در بند کلیدیم
از خون دل خود چون بکف خاک فتادیم — از طفل مزاجی همه انگشت گزیدیم
چون شیر ز انگشت برهیم سرانجام — انگشت گزیدن چه که انگشت گزیدیم
وامروز که بالغ شده کانیم بصورت — یک پر نماند چو بصد پر بپریدیم
از دست فتادیم نه دیدیم نه چشیدیم — زان باده که از جرعه او بوی کشیدیم
چون هستی عطار درین راه محالست — از هستی عطار بیکبار بریدیم

وله ایضاً

هر که هست اندر پی بود خویش / دور افتادست از مقصود خویش
تو بیاد پوستین را یاد دار / تا نمانی دور از محمود خویش
عاشقی باید که برهم سوزد او / عالمی از آه خون آلود خویش
نیست از تو یک نفس خشنود دوست / که تو هستی یک نفس خشنود خویش
حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن / بر در او جان غم فرسود خویش
چون دری سودا زیان از سود بر / پس دری سودا زیان کن سود خویش
آتشی از هستی خود بر فروز / پس برون آی از میان دود خویش
گر فنا گردی چو عطار از وجود / فال گوی از طالع مسعود خویش

وله ایضاً

هر که سرگردان این سودا بود / از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازین [illegible] شد / چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود [illegible] بر / آنکه او همچون زنان رعنا بود
راه بر تا در رهی کام کام / هر یکی دانا و هم بینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون / ذره ذره بر دلش پیدا بود
هر که را این دیده پیدا شد به کل / در وجود خویش نابینا بود
جمله عالم پر دریا اند و تند / فرخ آنکس کو دری دریا بود
تا تو در بحری نداری کار بود / بحر باشد در تو کار انجا بود
قطرهٔ بحرت اگر در جان نشست / قطره نبود لولو لالا بود
هر که در دریای تو تر دامن است / بت پرستی از تو کی پیدا بود
تا گرفتاری تو در عقل لجوج / از توان سودا همه سودا بود
مرد راه آنست کز لا یعقلی / در صف مردان سر غوغا بود
تا تو در بند خود و خود را پی / بت پرستی از تو نا پیدا بود
کو یا انکس که برد در راه عشق / کو چو گوی بی سر و بی پا بود
انکس انداز کی گفت از مردمان / کو میان مردمان رسوا بود
هر که چون عطار فارغ شد ز خلق / دی و امروز پیش همه فردا بود

وله ایضاً

۵
یک شرر از غیر عشق دوش پدیدار شد / طی طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باز کرد دو عالم بگشت / هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد
بر دل آنکس که تا وقت یک سر موزن حدیث / صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد
کز تف خورشید عشق یافته ذره شود / روزه که خورشید عمر بر سر دیوار شد
ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند / لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد
دام سر زلف تو باد صبا حلقه کرد / جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
یک شکن از زلف تو وقت سحر کشف گشت / جان همه منکران واقف اسرار شد
باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار / زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد
هر که ز دین رفته بود چون لب و روی تو دید / پای برین بر نهاد یا سر اقرار شد
هر که منقر گشته بود حجت اسلام را / چون سر زلف تو دید یاد به انکار شد
روی تو و زلف تو کاینت کفر است و دین / دهر عطار گشت ره زن عطار شد

وله ایضاً

عقل در عشق تو سرگردان بماند / چشم جان در روی تو حیران بماند
ذره سرگشتگی عشق تو / روز و شب همچو چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی / آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چون چوگان سر زلف تو دید / همچو گوی در خم چوگان بماند
پای و سر گم کرد دل با کار او / چون سر زلف تو سرگردان بماند
هر که یکدم آن لب و دندان بدید / تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات وصل تو / جاودان در ظلمت هجران بماند
گر کسی با وصل دادی طلب / دایم اندر دردی درمان بماند
ور کسی را با تو یکدم دست داد / عمر او در هر دو عالم آن بماند
حاصل عطار از سودای تو / دیدهٔ گریان دلی بریان بماند

وله ایضاً

کە در سر عشق رفت جانم
شکرانە هزار جان فشانم

بی عشق اگر دمی برآرم
تاریک شود همە جهانم

تا دور فتادەام من از تو
در تشنە درە صد امتحانم

طفلی کە ز دایە دور ماند
جان تشنە شیر همچنانم

لب خشک ز شوق قطرۀ شیر
جان میدهم وە دریغ جانم

عمری چو قلم بسر دویدم
گفتم مگر از رسید کانم

چون روی تو شعلە برآورد
یکبارە نعیب دید کانم

معلوم شد کە هرچە عمری
دانستە بدم ز عبر آنم

چون طاقت قطرۀ ندارم
نوشیدن بحر چون توانم

از تو چو جز این خبر ندارم
گر تو خبری دهی ز ما

لیکن دل و جان و عقل در تو
گم گشت همی بیک زمانم

عقل و دل و جان چو بی نشان شد
از کنە تو چون دهی نشانم

از علم مرا ملال بگرفت
آخر روزی شود عیانم

نی نی کە عیان شدست در تو
جاوید دران عیان بمانم

عطار ضعیف را بە [illegible]
دایم مراد دل رسانم

وله ایضا

دی زد برآمد برون سنگین دلی
بالبی پرخنده چون مستعجلی

عالمی نقاش کی حیران او
دست بر دل ماندە پای اندر گلی

علم در وصف لبش لا علمی
عقل در شرح دو چشم لا یعقلی

زلف هم چون شست او میکرد صید
هرکجا در شهر جانی بی دلی

عاشقان از در خیال زلف او
تازە می شد هر زمانی مشکلی

تا نکردی هندوی نقشش بجاق
نە مبارک باشی و نە مقبلی

جملە پشت دست می خایند از و
هرکجا در روی عالم عاقلی

منزل عشقش دل پاکست و بس
نیست عشقش در خور هر منزلی

تا نوی حاصل نگردی در دو کون
بر کن از عشقش نیابی حاصلی

شد دل عطار غرق بحر او
کی تواند دید غرق ساحلی

وله ایضا

درآمد دوش ترکم مست و هشیار
ز سر تا پای او اقرار و انکار

نە هشیاری نە دیوانە نە عاقل
نە سر مستی نە در خواب و نە بیدار

همی‌دم از هزاران سوی میگشت
فلک از گشتن او میکرد دوار

ز هر سوئی کە او میگشت میریخت
ز هر چیزی ویش سودای بسیار

زمانی گوهری می افشاند بر دین
زمانی تخت می افراخت بر دار

زمانی شهد می نوشید بی زهر
زمانی نور می نوشید بی نار

زمانی شکر میپالود از لعل
زمانی خار پنهان کرد بر دار

ز اضداد اندر یک مکان جمعش
همە الوانش اندر یک مکان کار

مکانش جا ولیکن لامکانش
ولی نە این و نە آن حیرت پدیدار

[illegible]ش در زمانی و مکانی
هم بود ندوانی هم دور و هموار

[illegible] این همە است این حرف و طامات
وگر این هیچ نیست عقل بگذار

[illegible] عقل کرد این بگردیت
به بتخانه میان سیدی برنار

چو دیدم روی او گفتم چە چیزی
کە مرا هرگز ندیدم چون تو دلدار

جوابم داد کز دریای قدرت
منم و غیر دو عالم زیر منقار

[illegible] جملە در دو کم گشت جانم
دگر گفتم چو چون جویم ز هی کار

اگر گویم بصد عمر آنچە دیدم
سر موئی از آن ناید بگفتار

ضعیفی کز زبانم فرو شود بی
کە کنکان داشت نیکو شرح و اسرار

زبان [illegible] آن نوخت
تا پاکست یاق دارد همنجا

چو چیزی در عبارت می نیاید
فضولی باشد این گفتن بگفتار

اگر صد بار هر روزی بمیری
بدانی سر این معنی چو عطار

وله ایضا

ما بادە در گوشۀ خمار گرفتیم
دادیم دل از دست پی یار گرفتیم

دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم
پس دردە جانان پی اسرار گرفتیم

آن رفت که خود را همه سالوس نمودیم / اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم
بر چهرهٔ آن ماه چو شد دیدهٔ ما باز / یارب که بیکدم چه مقامات گرفتیم
بس عقل که شد مات به یک بازی عشقش / و در عقل بدین مات شهمات گرفتیم
چون ما دل از غم عشق برآورد دمی آه / بر عقل بسی حجت هیهات گرفتیم
چون عقل شد از دست ز مستی می عشق / یاد دل شد کان راه مناجات گرفتیم
چون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم / این شیوه نه اسرار و کرامات گرفتیم

وله ایضاً

ای مرقع پوش در خراب شو / بامغان مردانه اندر کار شو
چند ازین تزویر و ناموس و نفاق / توبه کن زین هر سه و در دار شو
پای بر داز حلقهٔ مردان دین / در میان حلقهٔ کفار شو
یا منادی کن انا الحق در جهان / چون انا الحق کرده شد بردار شو
چون نه در کفری نه در ایمان تمام / کبر زناری و در خمار شو
چون حضورت نیست در مجلس دمی / پی مرقع کرده و بازار شو
خاصه چون بی درد دین در هر خویشتن / خیز از دین تهی بیزار شو
چند باشی در حجاب خویشتن / عالم تجرید را عطار شو

وله ایضاً

بادهٔ کم پیر ما مغلس و قلاش شد / درین دیر مغان معتمد و اوباش شد
سیکدهٔ رفته یافت خرقه دعوی فکند / در ره ایمان کعبه در دو جهان فاش شد
زآتش دل پاک سوخت غم عیان از اتمام / دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
لاشه دل از عشق بار گران برنهاد / فانی و لاشی شد یار همی باش شد
راست که خود روی آن مه خورشید چهر / عشق چو طاووس گشت عقل چو خفاش شد
وهم ز تصویر او آرزوی بت ساز گشت / فهم ز تصویر او باقی نقاش شد
چون دل عطار را چهره گرخش دیدند / در سخن آمد بحرق ابر گهر پاش شد

وله ایضاً

ماییم ز عالم معانی / رندی دو سه در این حوالی
در عشق دلی و نیم جانی / برداده بباد لاابالی
بگذشته ز هستی و گرفته / چون صوفی عین وقت حالی
در صومعهٔ عاشقان حضرت / از بر هستی گفته قالی
بنشسته برترین مقامی / احسنت و زهی مقام عالی
ما را چه مرقع و چه اطلس / چه نیک کنی چه بد سگالی
ای زاهد پاک جهد می‌کن / برخیز که کو شرابت خالی
تا ناله عاشقان بنوشی / بر خلق ز زهد چند نالی
آن می که تو میخوری حرامست / ما می‌خوریم حسبة حلالی
ما بر سر آتشیم دایم / مستغرق قعر لایزالی
چون خواب کند کسی که او را / از ریگ روان بود نهالی
عطار برو که دست بردی / از جملهٔ عالم معالی

وله ایضاً

ما روی ز قبله سوی خرابات میکنیم / اندر قمارخانه مناجات میکنیم
گاهی ز درد درد همی جام می‌زنیم / گاهی ز صاف سیکده هیهات میکنیم
چون یک نفس به صومعه هشیار نیستیم / مست و خراب کار خرابات میکنیم
پیرا پیاله پیش جوانان رند دار / از بهر درد پی چه مراعات میکنیم
جام ناشیان ز دردی ما توبه میکنند / ما بی نفاق توبه ز طامات میکنیم
ما لاف پاکبازی مردی همی زنیم / نه دعوی مقام و مقامات میکنیم
ما در کجات کشف و کرامات کی همه / بی آرزوی کشف و کرامات میکنیم
در دین بکشیم تا باشیم مرد دین / با اهل دین کیفر بیانات میکنیم
تو خویشتن ز دین چون ما خلق از آنکه ما / باکس نه داوری نه مکافات میکنیم
ساقی اهل درد در این حلقه حاضرند / می ده که کار می نه مهمات میکنیم
مات بیروان بپای کعبه دلیم / این یک دو روز ترک خرابات میکنیم
در کسب علم و عقل چو عطار هر زمان / با شاه جان ز عشق ملاقات میکنیم

وله ایضاً

مست شدم تا بخرابات دوش / رقص کنان نعره زنان درد نوش
جوش دلم چون بلب خم رسید / ز آتش عشقش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنود / گفت چه رای ای پسر خرقه پوش
گفتمش ای پیر چه داری روا / گفت ز خود نیست شو هیچ مکوش خموش
مذهب رندان خرابات گیر / خیز و بینداز مصلی ز دوش
کم زن و قلاش و قلندر بباش / در صف اوباش بیا و خروش
صافی ز همّاد بخواری سر سبز / درد ده عشاق بشادی بنوش
سوزن تشبیه برون بر ز چشم / پنبهٔ پندار برآور ز گوش
نعره زنان عالم بی منتهاست / رخت سوی عالم دل بر بهوش
جوهر عطار بصد جان بخر / چند کند پیش تو گوهر فروش

وله ایضاً

غیرت آمد بر دلم زد دور باش / یعنی ای نااهل ازین در دور باش
تو گدایی دور باش از پادشاه / ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع / از وجود خویشتن مهجور باش
ترک جان خویش گو ایشان گفت / در صلا زن دیو را مزدور باش
تو درافکن خویش را قسمت ز دوست / خواه ماتم باش خواهی سور باش
چون بسوزی خویش را تو هم چو شمع / دایما انتظار کی نور باش
گر همی وصلش بدریا در کشی / مست ما لا یعقل و مخمور باش
گر چو دریا ما در آشامی شراب / تا ابد از تشنگی مخمور باش
هم چو آن حلاج بد مستی مکن / یا حسینی باش یا منصور باش
چون نفخت فیه من روحی تراست / روح پاکی قوت نفخ صور باش
گنج وحدت گیر چون عطار پیش / پس بکنج در شو و مستور باش

وله ایضاً

تا چشم برنهادی از هر چه در جهانست / در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست
تا چند جویی اینجا آخر نشان جانان / در باز جان و دل را کین کار بی نشانست

تا کی ز هستی تو که هستی تو باقیست / گر نیست پیش موی صد کوه در میانست
هر جان که در ره آمد اقبال تیغ پیسی زد / لیکن بغیب جانها پیدا دیا کمانست
اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هر کز / یک قطره آب دریا کیجا کجا بدانست
رند شراب خواره کر مست مست کردد / گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
لیکن چو باز هوش آید در خود کند نگاهی / حالی خجل بماند داند که نه چنانست
عطار مست عشقی از عشق چند لافی / گر طالبی فنا شو مطلوب بس عیانست

وله ایضاً

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق / باز نیابی بعقل سرّ معمای عشق
عقل تو چون قطرهٔ مانده ز دریا جدا / چند کند قطرهٔ فهم ز دریای عشق
خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد / هیچ قبایی نه دوخت لایق بالای عشق
عشق چو کار دلست دیدهٔ جان باز کن / جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
گر ز دو کون و نخوت پاک ترا کی / ذات تو در آن زمان از تو تولای عشق
در سر سودای تو باز نماید بهم / خام بود از تو خام پختن سودای عشق
دوش در آمد بجان بدرقهٔ عشق او / گفت اگر فانیی هست ترا جای عشق
چون که قدم در نهاد تا که همی چشم زد / از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق
چون اثر او نماند محو شد اجزای او / جای دل و جان گرفت جملهٔ اجزای عشق
هست درین بادیه جملهٔ جانها خراب / قطرهٔ باران او درد و دریای عشق
تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب / گشت چو عطار سیر رفت بصحرای عشق

وله ایضاً

باده که پیش ما رخت بخمار برد / خرقه به آتش بسوخت دست بزنار برد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت / کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد
دیر دین دار را جست قماری بکرد / دین تو و پیاله را از کف دیندار برد
درد خرابات خورد ذوق ز عشق یافت / عشق برو غلبه کرد عقل بیکبار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا / پای طبیعت ببست دست باسرار برد
در صف عشاق شد پیش روی پیشه کرد / پیش روی شد چنان رونق عطار برد

وله ایضاً

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم — نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
پیش ز ما جان ما خورده شرابی ز عشق — ما همه زان یک شراب مست الست آمدیم
خاک بد آدم که دوست جرعه بدان خاک ریخت — ما همه زان جرعه دوست بدست آمدیم
شست در افکنده بود یار بدریای عشق — تا ز پی چل صباح جمله بشست آمدیم
دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست — تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم
ساقی روز الست جام سقاهم بگفت — ما ز پی مستی عاشق همه مست آمدیم
خیز دلا نوش کن زان می قدسی از آنکه — ماند درین تیره جای هر که نشست آمدیم
دوست چو بسیار بود هیچ کمی نداشت — گفت شکست آورید ما بشکست آمدیم
چون همه عطار یافت قدر بلندی عشق — گرچه ز ناتیره جسم چون همه پست آمدیم

وله ایضاً

گر در صف بیخودان دیندار نخواهم شد — از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل — ور کفر و نهاد خود دیندار نخواهم شد
کی فانی حق باشم یا قول انا الحق من — کز عشق چو مشتاقان بر دار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از ده بر خود بویی — تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
از یکی عشق او امروز چنانم مست — کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان — این بار چو هر باری بی یار نخواهم شد
ما دیده خیال او در خواب همی بینم — از خواب خیال او بیدار نخواهم شد
هر چند که عطارم لیکن بمجازت او — بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

وله ایضاً

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خرابات است — بیار باده که عاشق نه مرد طامات است
در آن مقام که جانهای عاشقان جولان — چه جای دزد فروشانه بی‌آفات است
کسی که دیرنشین مغانه شد پیوست — چه مرد دین و چه شایستهٔ عبادات است
ملوک خرقه و تسبیح از آنکه این دل ما — میان ببسته بزنار در مناجات است
نکو همین و ز نیک و بد و ز علم و عمل — برون گذر که برون زین بسی مقامات است

اگر کسی ز مراعات عاشقان بری است — شود یقین که جدا از عاشق خرافات است
مقام عاشق و معشوق از دو کون برون — که حلقهٔ در معشوق ما سماوات است
بنوش درد فنا گر بقا همی خواهی — که زاد راه فنا دردی خرابات است
بگوی نفی بر دل شو چنانکه برنا پی — که گرد دایرهٔ نفی عین اثبات است
پیاله در دو لبم ده که صبح پرده درید — پیاله در دو لبم ده که جای شهمات است
نگه مکن به دو عالم از آنکه در ره دوست — همه آنچه هست بجز دوست عزی و لات است
اگرچه پاک شوی مات هر گدای شوی — که شاه نطع یقین آن بود که شهمات است
ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار — که باقی ره عشاق فانی الذات است

وله ایضاً

بیا تا رند و هر جایی بباشیم — سر غوغای رسوایی بباشیم
نمی ترسی که هم چون خود نمایان — اسیر بند فنایی بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم — ز سر تا پای رعنایی بباشیم
چو عقل ما عقیلت آن نکوتر — که اندر عشق سودایی بباشیم
چو در دریای بی پایان فتادیم — همان بهتر که دریایی بباشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست — برون کون صحرایی بباشیم
چو پیدا نیست جای ما چو عطار — چو هر جایی همه جایی بباشیم

وله ایضاً

هر شبی وقت سحر در کوی جانان میروم — چون نخواهد محرم از خویش پنهان میروم
چون همه جای مشکل آمد عقل و جان در کوی او — لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان میروم
هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر ریز او — من بدان امید خوش وقت سحر زان میروم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه — در خم چوگان او چون گوی گردان میروم
ماه رویا درد من مسکین نگر کز عشق او — با دلی پر خون بزیر خاک پنهان میروم
ذره ذره زان شدم تا پیش خورشید رخت — هم چو ذره بی سر و بی پای کویان میروم
تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا — این زمان از ننگ تو با خاک یکسان میروم

وله ایضاً

کجایی ساقیا می ده مدامم
که من از جان غلامت والسلامم
می در ده تهی دستم چه داری
که از خون جگر پر گشت جامم
چو بر جانم زدی یک تیر عشقت
تمامم کش که ندی نا تمامم
کهم تا چه همی خوانند و که رند
من مسکین ندانم تا کدامم
ز ننگ من نگوید نام من کس
چو من مردم نه مرد ننگ و نامم
زمن چون شمع تا یک ذره باقیست
نخواهم بود جز آتش طعامم
مرا جز سوختن راهی دگر نیست
بیا تا خوش بسوزم تا که خامم
دل عطار مرغی دانه جویست
دریغ آید چنین مرغی بدامم

وله ایضاً

کم مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن
تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار
تا کی ز زرق و دعوی شو خلق را خبر کن
ای مدعی تا چه غره بطاعت خود
گر مرد عشق خواهی دعوی ز سر بدر کن
دعوی بس است کم گو شو کم میشوی کنون شو
از آب و گل برون شو در جان و دل سفر کن
چون مرد شناس دینی شو مرد ره معین شو
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
از دهر الهی عطار یافت شاهی
پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

وله ایضاً

دل بر امید وصل تو باده بدست میرود
جان ز شراب عشق تو باده پرست میرود
از می عشق جان ما یافت ز دور شمه
زیر زمین ز بوی آن با دل مست میرود
از می عشق تو بخشد بر دل آدم اندکی
از دل او بشهر دل دست بدست میرود
در ره تو دو زنه را در ره عشقش
نیست بنیست می شود هست بهست میرود
گم شده فرید را در طلب وصال تو
دامن چرخ ازین سخن سر زده مست میرود

وله ایضاً

عشق تو ز سقین و ز بلغار بر آمد
فریاد ز کفار و ز کیدار بر آمد
در صومعها نیمه شبانه که تو میرفت
وز لات و عزی نعره اقرار بر آمد
یوسف ز پی وصل تو در چاه فرو شد
منصور ز شوقت بسر دار بر آمد
آراسته حسن تو بیازار فروشند
در حال مه یا موی ز بازار بر آمد
گفتم بکنم توبه ز عشق تو هم انگه
تا چشم زدم عشق ز دیوار بر آمد
یک ذره از عشق تو با چند بگفتم
صد ناله عشق از دل هر بار بر آمد
ای جان و جهان هر که درین ره قدمی زد
کار دو جهانش چو عطار بر آمد

وله ایضاً

ای وصل تو عمر جاودانی
و اندوه تو عیش شادمانی
در عشق تو نیم ذره حیرت
بهتر ز وصال جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی
کفر است حدیث زندگانی
صد جان و هزار دل بشارت
آن لحظه که از درم درآیی
کار دو جهان من برآید
گر یک نفسم بخویش خوانی
یا خواندن و راندنم چه کارست
خواه این کن و خواه آن تو دانی
گر قهر کنی سزای آنم
ور لطف کنی سزای آنی
صد دل بباید هر زمانی
تا تو به سری بدستانی
گر برفکنی نقاب از روی
حیران شود به جان فشانی
کس نشناسد جمال تو دید
زیرا که ز دیده بس نهانی
نی نی که بجز تو کس نه بیند
چون جمله توی بدین عیانی
در عشق تو گر بمرد عطار
شد زنده دایم از معانی

وله ایضاً

مرا اجلاس میخواستند و بستم
مرا از دوری کشان نیم مستم
نمی گویم ز مستی توبه کردم
هر آن توبه که آن کردم شکستم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم
که دل در مهر آن دلدار بستم
من آن روزی که نام عشق بردم
ز بند ننگ و نام خویش رستم
نمی گویند فاسق نیستم من
هر آنچیزی که میگویند هستم
ز نیکو و نیکنامی عار دارم
من آن عطار دردی خوار مستم

بیش از آن کاندر جهان یک روز و دو ایکو بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به صد اذل لاف انا الحق میزدیم بیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
دوش ما را در سحر از لطف حق صد سوز بود رقم اندر کوی وصلش در دم صد طور بود
پا نهادم هم چو موسی کشت عاجز پای من سر نهادم من بجای خاک که معذور بود
طالبان دیدم که هر یک در طلب کار دیگر شدند طالب انجا و بایزید و شبلی و معروف بود
لیک تا کم کردم در آن میدان سر باز آن حق مست حضرت در میان حلاج با منصور بود
گفت عطار از کجا بی و زکجا جویم ترا گفت ذات ما قدیم و ز قدم ره دور بود

و له ایضاً

عزم آن دارم که امشب نیم مست پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سر بیازاد قلندر بر نهم پس بیکساعت بیازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خود نمای تا کی از پندار باشم خودپرست
پردهٔ پندار میباید درید توبهٔ تزویر میباید شکست
وقت آن آمد که دستی برزنم چند خواهم بود آخر پای بست
ساقیا در ده شراب دلکشای هین که دل برخاست میبایدت نشست
تو بگردان دور تا ما مرد وار دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم زهره را تا حشر گردانیم مست
هم چو عطار از جهت بیرون شویم بی جهت در رقص آییم از الست

و له ایضاً

عاشق لعل شکر بار تو ام فتنهٔ زلف نگونسار تو ام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو روز و شب پیوسته در کار تو ام
برعزای دل جو سلطان مغرورش انانکه کز میان جان خریدار تو ام
تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ای کی من مسکین سزاوار تو ام
کشتهٔ کم گیر جان در عشق تو کم کرفتم چون گرفتار تو ام
گر نجاتی بخشی خونم باک نیست مرد زخم خون ریختن یار تو ام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم کز دل و جان عاشق زار تو ام

چون پدیدا آمد رخشا از زیر زلف تا بدیدم تا ابد بیدار تو ام
خلق مشکین بر کشای و برفشان کز سر زلف تو عطار تو ام

و له ایضاً

ای چو گوی گشته در میدان او تا ابد چون گوی سرگردان او
هم چو گوی خویشتن تسلیم کن پس بسر میگرد در میدان او
جان اگر در دار دی و جانانت اوست تن فرو ده در خم چوگان او
سوز عشقش بس بود در جان ترا دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و عشق او بیت کار نیست ایش بس یعنی که عشقش آن او
این کمالت بس که در وادی عشق خویشتن بینی همی حیران او
وانکه از هر سوی میرسد خبر تا کجا اندکی دیوا ن او
تن زن ای عطار و جان پروانه وار برفشان چون در رسد فرمان او

و له ایضاً

دوش از درون جانم گفتند اگر زمایی باید که در ده ما جان باذی و محرم آیی
روی دلت تبا کن جایی هستی لقا کن یکانگی رها کن چون آشنایی مایی
در عشق پست میشو کلی ز دست میشو بی باده مست میشو تا با ز خود نیایی
روزی که محرم آیی با دوست همدم آیی آنگاه تو کم آیی در عشق کیمیایی
پروانه خوش خوشش چون سوختن بر آتش افتاده دایما خوش در عین آشنایی
دل را بسوز در برانوار هوای دلبر بی بر همیشه میپر کز مرغ آن هوایی

و له ایضاً

ای پرتو وجودت در حسن بی نهایت هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت
بشکند هزاران عالم در هستی تو کم شد ای هستی تو کامل نه از ده ولایت
ای صد هزار تشنه لب خشک جان بر آتش افتاده پست کشته موقوف یک عنایت
غیر تو در حقیقت یک ذره می نه بینم بیرون تو چیستی کرده زنو سرایت
چندانکه سالکانش ره پیش تر بردند ره پیش پیش بردند بودند در بدایت
چون این ره عنایت بی نهایت افتاد آخر که باز یابد این راه بی نهایت

عطار از دل و جان اسرار دار دائم / چون مستمع نباید پس چون کند روانه

ولہ ایضاً

ای گرفته حسن تو هر دو جهان / در جمالت خیره چشم عقل و جان
جان تن جانت و جان جان تویی / در جهان جانی و جان در جهان
های و هوی عاشقان حضرتت / می نگنجد در زمین و آسمان
جمله عالم همی بینم بتو / جان و تن هم در یقین هم در گمان
تن همی [illegible] هستی بر کنار / جان همی اندر هستی در میان
پس یکی [illegible] ای پس خویش / پس هویدایی از آن پس نهان
کی تواند دید [illegible] آفتاب / چشم اعمی چون ندارد جای آن
ماه عیبیم چون یابد وصال / عیب جان در بارگاه غیب دان
تا نگردد جان تو از عیب دور / کی شود با عاشقانش هم عنان
آستین تا کرده بر هر دو سر شی / کی شود شایسته آن آستان
هم چو عطار از دو کون آزاد کرد / بنده یکتایی او شو جاودان

ولہ ایضاً

سرباز رهنگانیم اندر جهان فتاده / جانباز اطلاق خواهش خود را بیاد داده
مهمان دین ره ما دو کر کی کشیده / رندان ره نشین را می خانه در گشاده
با گوشه نشسته دست از جهان گشسته / درویش درد نوشان بر پای ایستاده
اندر میان مستان چندان گناه کرده / کز چشم خلق عالم یکبارگی فتاده
هر جا که مفلسان را جمعیتی شود نو / ما پیم جان و دل را اندر میان نهاده
ما خود کییم ما را خوی دگر هلالست / ره زن شدند ما را مشتی حرام زاده
انبهه آخر تا چند کفر و ایمان / کو روی سوی قبله کو دست سوی باده
نه مومنم نه کافر نه اینم و نه آنم / رفتم بخاک تاریک از هر دو سر پیاده
عطار اگر دگر بار از دین همی بر آید / دل بایدش که داد از هر چه هست ساده

ولہ ایضاً

بردار صبوحی ز خمار / بربند بروی خرقه زنار

با دردکشان درد پیشه / بنشین و مباش هیچ هشیار
یا پیش هوا سجده در شو / یا بند هوا ز پای بردار
تا چند نهان کنی به تلبیس / این دین مزوری بر اغیار
کز زن صفتی بگوی سر باز / و در مردی درای در کار
تا کی ز مدینه بینی تو / یک لحظه نه خفته ای نه بیدار
سر در نه و هر چه بایدت کن / که کعبه مجوی گاه خمار
چون سیر شوی ز هرزه کاری / آنگاه بدین درای یکبار
که آیی و گاه باز گردی / این نیست نشان مرد دین دار
چندین چه صلاح تو درایت / بنیوش که با تو گفت عطار

ولہ ایضاً

جز زمان عشق تو در کار دم کشند / و از در مسجد بخمار دم کشند
چون مرا در بند خود بگذاشتی / در میان بند و زنار دم کشند
دردی [illegible] بجان من ریزد ز درد / زین پی مستی سوی بازار دم کشند
کز [illegible] مستی باید می / که شهر اندر نکوبیا دم کشند
و از عشق او بگویم نکته / از سیاست بر سر دارم کشند
چون نماند از وجودم ذره / بار دیگر بر سر کارم کشند
تا برحمت جای اغیارم برند / که بخلوتگاه اسرارم کشند
چون بغایت مست کردم از شراب / در کشاکش عشق عطارم کشند

ولہ ایضاً

ما مشکل وجود روز گاریم / عمری بنفاق میگذاریم
مخنث زندگانی پر غروریم / شوریده طلان بی قراریم
در میکده عور و پاک بازیم / در مصطبه رند و درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم / دل سوختگان سوگواریم
ناخورده همی شراب ایمان / از ظلمت کفر در خماریم
ایمان چه که با دلی پر از کفر / قولی بزبان همی سپاریم

ماهمچو ظاهریم لیکن … زنار زیر خرقه نهادیم
بوی بشام ما رسیدنت … دیریست تا در انتظاریم
نه یار جمال می نماید … نه در خورد پیشگاه یاریم
نه دیده ز پیش می برافتد … نه در پس پرده مرد کاریم
دردی که شمار کرد عطار … تا روز شمار در شماریم

وله ایضاً

ما همچو آن مات زده برگرفته ایم … با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم … ایمان خود نباذکی ز سر گرفته ایم
چون اصل ما همه روی و ریا نبود … یکبارگی ز ترک راه مزور گرفته ایم
از هر دو کون گوشه دیگر گزیده ایم … زنار چار کرد به بر در گرفته ایم
اندر قمار خانه چو رندان نشسته ایم … ور طیلسان و خرقه قلم برگرفته ایم
زان چشمه حیات که در کوی دوست بود … تا روز حشر ملک سکندر گرفته ایم
بر ترهات هستی نیست قلم بر نهاده ایم … بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم
عطار وار در دم عیسی کجا رسیم … با آتش نعمت حق پیاغز گرفته ایم

وله ایضاً

دل دست به کافری برآورد … دین زرق قلندری برآورد
قرائی و تائبی نمیخواست … رندی و مقامری برآورد
دین ورع ایزدی برافکند … کیش و بت آزری برآورد
در کنج نفاق سر فرو برد … سالوس و سیه گری برآورد
از توبه و زهد تو بها کرد … مومن شد و کافری برآورد
تا دزدی و ردی دلان خورد … تلبیس و مزوری برآورد
عطار چو هیچ کار خود کرد … ناموس و معودی برآورد

وله ایضاً

پی او گیر کو این راه برد است … که راه عشق بی بردن نه خرد است
عدو خویش و خصم جان خود گشت … در اول گام هر کو ره سپرد است

کسی داند فراز و شیب این راه … که سر گردانی این راه برد است
کهی از چشم خود خونی فشاند است … کهی از نعی خود خونی سترد است
کشش هر روز صد جانی میرسد است … صد دیگر بجانان می سپرد است
دلش را صد حیات تازه بود … اگر یکبار عشق از خود بمرد است
کسی کو ذره کرده این هوا را … که دم اندر هوای خود شمرد است
بی آتش که او را نچار سید ش … شود او سرد همچون یخ فسرد است
بیا دریا نا پاکره کو هر … که آنجا قطره آتش برد است
مشوش صفای نمره وزن … که خفتان تو اطلس نیست برد است
خود را برای این نهی یاد … که در جام تو صافی نیست درد است
عادی دل عطار وحشی … زحیرت زلف تو زان مرد کرد است

وله ایضاً

کم معشوقه عیار آمدست … دشنه بر کف بیازار آمدست
تشنه او تشنه خون دلست … لاجرم خونریز و خونخوار آمدست
ان خون تشنه می بازد شکر … همچنان آن تشنه خون بار آمدست
عدم هر روز با کیاسه و تیغ … پیش تیغ او بزنهار آمدست
بر روی خود میداشتست … تا بخود بر عاشقی زار آمدست
وصال او کی بر خورد … کو بغم عشق خود گرفتار آمدست
او ز جمله فارغست و هر کسی … اندرین دعوی پدیدار آمدست
لیک تو چون بنگری در راه عشق … قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق و معشوقه و عشقت او … گیتی تو چون همه یار آمدست
جز فنایی نیست چون می بنگرم … آنچه از وی قسم عطار آمدست

وله ایضاً

عشق بالای کفر و دین دیدم … بی کان از شک و یقین دیدم
کفر و دین و یقین و شک که هست … همه با عقل همنشین دیدم
هر چه پیش شد سد راه خود بدید … سد اسکندری ازان دیدم

فانی محض کرده تا سر پی — راه تر ده بکینه تمیی دیدم
چون فرا اندر صفات افتادم — چشم صورة صفات بین دیدم
هر صفت را که محو میکردند — عشق نیز در کمین دیدم
کشف آن بحدی نهایت را — جنت عدن و حور و عین دیدم
آخر الامر زیر پردهٔ غیب — روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که طرهٔ در اوست — چشم او دوری بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس اوست دو کون — برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای جهان کون زان سر زلف — که و تاب و بند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید — سایهٔ باد راستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم — دست او اندر آستین دیدم

وله ایضاً

نگارم دوش شوریده در آمد — چو حال من پشولیده در آمد
عجایب بین که نور آفتابم — بشب از روزن دزدیده در آمد
چو زلفش دید دل بگریخت ناگاه — نهان از راه دزدیده در آمد
میان دو بیت از دو تا در زلفش — تن با پیچ شوریده در آمد
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد — چو رندی درد نوشیده در آمد
ردای زهد چون صحرا بینداخت — لباس کفر پوشیده در آمد
بدل گفتم چه بودت گفت ناگاه — تنم از جان بشوریده در آمد
مرا از خود بپوشید و بر انصاف — قدوحی پس پسندیده در آمد
جهان عطار را داد و درون شد — چو بیرون شد جهان دیده در آمد

ایضاً

در عشق تو من توم تو من باش — یک پیرهنیم گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت — گو یک تن را دو پیرهن باش
بنمای که نه یک تن و نه یک جان — هیچ اندهمه تو خویشتن باش

جانا همه آن تو شدم من — من آن توم تو آن من باش
ای دل چو میانه سخن در — مانندهٔ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سر — بیدار زبان و بی سخن باش
یک رمز مگوی لیک چون گل — میخند خوش و همه دهن باش
گر کوی بدت که کافری چیست — گو عاشق زلف پرشکن باش
گر روی برین جهت داری — چون ابراهیم بت شکن باش
در کوی بدت بیایدت سوخت — تو خود ز برای سوختن باش
ور کشتن تو دهند فتوی — در کشتن خود بتاختن باش
مانند حسین بر سر دار — در کشتن و سوختن حسن باش
انگشت زن فنای خود شو — وانگشت نمای مرد و زن باش
گر باده و گر نه چه باشی — گر مرغ رهی نه چون زغن باش
انجام نه تو گفت عطار — رسوای هزار انجمن باش

ایضاً

دست با تو در کمر خواهیم کرد — قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت — کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید — پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیرباران در رسد — از جان خود سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت — چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد — سر بر آن از خاک بر خواهیم کرد
چون زر سیمینت کس بی زر ندید — هر زمان دامی دگر خواهیم کرد
سر سخن را گر تعلق با تو نیست — آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم ترا خواهیم یافت — گر همه عالم سفر خواهیم کرد
گر چه هرگز نبودت با ما شنوی — تو چه هردم بیشتر خواهیم کرد
ای بت ... — خویشتن را خاک در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگت که ما — گرد کوی تو گذر خواهیم کرد

چون تو میخواهی نگونساری مرا   تا کنون از پای سر خواهیم کرد
هرچه آن عطار از بهر تو گفت   ذکر باقی راز برخواهیم کرد

ایضاً

ای بوصفت گم شده هر جان که هست   جان نهانه تو جدا انگه که هست
وی کمال آفتاب روی تو   تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر بسکندر چشمهٔ حیوان نیافت   نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست
کور مادر زاد اید کل خلق   در بران حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو   بود هم زین شیوه سرگردان که هست
از شفق در خون نیسی گشت و نیافت   چون تو خورشیدی درین دوران که هست
باز چون زلفت کمند او شود   نیست سر وقت میرود زین سان که هست
نی چه میگویم فلک گوییست و بس   در خم آن زلف چون چوگان که هست
ز اشتیاق روی چون خورشید تست   ابر را هر دیده گریان که هست
وی عجب در جیب اشک عاشقان   شبنمیست این جملهٔ باران که هست
ابر جود زانک صد دریا خون   از دل هر یک درین طوفان که هست
هرچه از ما میرود آن هیچ نیست   کار ما چون رفت ازان پیشان که هست
کار نه تمام افتاد ازانکه   بیکس چون من نه سر و سامان که هست
تو چنین پرده وز شور تست   در دو عالم این همه حیران که هست
جملهٔ ذرات عالم گوشه شد   تا بغوغای تو هر زمان که هست
کرد نعلین گدا اید کوی تو   بیشتر از ملک سلطان که هست
دوستر دارم من آشفته سر   ذره درد تو ز هر درمان که هست
هم ز وی عیب شوای شک و نه بید   کردی باهر ازین زندان که هست

ایضاً

گر تو ای در جهان امکان گفت   کی تو اسی کل معنی شگفت
جان ما را تا بحق شد چشم باز   بس که گفت و بس کل معنی گرفت
بیقراری پیشه کرد روز و شب   یک نفس نغنت و یک ساعت نخفت

پس گهر کز قعر این دریا ضمیر   بر سر آورد و بخون دل بسفت
یک دو دانگه از اسرار عشق   بهتر از یک روستوان گرفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید   وانچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگو بیدان ما   زانک راز گفت نیست از ما نهفت
تربیت ما راز خوان مصطفاست   لاجرم خود را نمی یابیم جفت

ایضاً

آنچه نقد سینهٔ مردان بود   ذره زوی آن فلک گردان بود
گر ازان یک ذره گردد آشکار   هر دو عالم تا ابد پنهان بود
آن فلک کو در درون عاشقست   آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو استد ز دوران این فلک   آن فلک را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود   نور آن خورشید جاویدان بود
چند گویی این چنین و آنچنان   تا چنین عمر تو تاوان بود
وانک نور جان ندارد ذره   تا بود در کار سرگردان بود
پای در نه راه را پایان مجوی   زانکه راه عشق بی پایان بود
عشق را دردی بباید بیقرار   آنچنان دردی که بی درمان بود
گر ز عطار این بی سر نفس   آن نفس بر جان او تاوان بود

ایضاً

گر نسیم بوی تو پیدا شود   هر که نابینا بود بینا شود
بس که پیراهن بدر تا کمر   بوی از پیراهنش پیدا شود
گر براقند برقع از پیش رخش   ز آبهر شکر سر غوغا شود
در براقشاند سر زلف دوتا   دل ز زلفش کافر یکتا شود
هر دلی کان زلف او زنار ساخت   بی شک ان دل مومن حقا شود
گو بیا بو عقل بوی عشق او   عقل از لایعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ اید تا ابد   هر که او مشغول این سودا شود
گر کسی بر سد که عشق روی او   دل چرا شوریده و شیدا شود

تو چو آبش ده که پیش آفتاب | ذره سرگردان و ناپروا شود
ای دل از دریا چرا تنها شدی | از جبان دریا کسی تنها شود
هر که دور افتد ز جای اصل طلب | میدود تا زود تر آنجا شود
ماهی از دریا چو با خشک اوفتد | میطپد تا چون سوی دریا شود
گر تو بنشینی به بیکاری مدام | کار تست ای غافل کجا زیبا شود
گر دل عطار با دریا رسد | گوهری بی مثل و بی همتا شود

ایضاً

اگر تو عاشقی معشوق دورست | وگر تو طالبی مطلوب دورست
ره عاشق خرابی در خرابیست | ره زاهد به غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست | دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راحت | نصیب عاشقان دایم ظهورست
جایی کان جهان عاشقانست | جهان را ماه در ایوان او نورست
درون عاشقان صحرای عشقست | در آن صحرا نه نزدیک و نه دورست
سراینده همه مرغان صحرا | که در هر لحن صد سر و سرورست
ازان کم میرسد هر جان بدین جستن | که بس دورست و جان بس غیورست
اگر اینجا رسی بینی دگر ره | دلت دایم ازین پاسخ نفورست
خداوندا بکن عطار را عیب | اگر زین شوق جانش ناصبورست

ایضاً

دست در عشقش ز جان افشانده‌ایم | آستین بر جهان افشانده‌ایم
ای بسا خونا که از سودای او | از دو چشم خون فشان افشانده‌ایم
وی بسا آتش که از دل در غمش | از زمین تا آسمان افشانده‌ایم
تا دل از تر دامنی برداشتیم | دامن از کون و مکان افشانده‌ایم
چون نظر در روی آن دلبر فتاد | تن فرو داده‌ایم و جان افشانده‌ایم
هر چه در صد سال می کردیم جمع | در دمی بر دلستان افشانده‌ایم
چون ز راه نیک و بد برخاستیم | دل ز بار این و آن افشانده‌ایم

چون دل عطار شد در پای عشق | بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم

ایضاً

ترسا بچه شکر لبم دوش | صد حلقه زلف در بنا گوش
صد پیر قوی که حلقه میداشت | زان حلقه زلف حلقه در گوش
آمد بر من شراب در دست | گفتا که بیا و من کن این نوش
در بده اگر حریف مایی | چون می نوشی خموش و مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا | تا هر دو زبان نکرد خاموش
دل چون بشنید این سخن زو | ناخورده شراب گشت مدهوش
چون بستدم آن شراب خوردم | در سینه من فتاد صد جوش
دادم همه نام و ننگ بر باد | کردم همه نیک و بد فراموش
از دست بشد دل و جان | در پای آمد مرا تن و توش
یک قطره از آن شراب مشکل | آورد دو عالم در آغوش
جانم ز سر و گوهر برخاست | در شیوهٔ فقر در قبا کوش
یک ذره سواد فقر دریافت | شد هر دو جهان ازو سیه پوش
هر کو بجز جان و دل فقر | بر جان و دلش دو کون بفروش
کر دیش تو بجست دین عطار | کفر آیدت این دو بیت بنیوش

ایضاً

ترسا بچه‌ام گر پرده بر اندازد | بس سر که ز هر سوئی بر یکدگر اندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف | یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان از ناز بر اندازد | صدره برایمان زاپیر ره کود انداز
هر غمزه غمازش پی تیر جگر دوزد | هم طره طرارش شط تیغ سر اندازد
در وقت ترش رویی چون تلخ سخن گوید | صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
گو عیسی روحانی تا معجز خود بیند | گو یوسف کنعانی تا چشم بر اندازد
گر تابت صد ساله پیوند شکن زلفش | حالی بسر اندازد ز دستار بر اندازد

در صومعه صافی دل روشن بخیال ارد
زنار کمر سازد و خرقه بدر اندازد

گر زنگ بدر آید از چشمهٔ خضر لب
دایم بنثار آن موج گهر اندازد

و در طشت فلک روزی در زر کند شمس نهان
بچون که رشش حالی از زر باز بر اندازد

خورشید که هر روز با بس تیغ زنان اید
از رشک رخش هر شب آخر سپر اندازد

چون دوستی آن بت در سینه فرود اید
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

در دیده و دل هر دو چون خشک و ترم ما هم
چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد

عطار اگر روزی سود دولت عشق اید
یک بار دگر او خود بر وی نظر اندازد

ایضا

جهانی جان چو پروانه از انست
گر آن ترسابچه شمع جهانست

ترسایی درافتادم که پیوست
مرا زنار زلفش بر میانست

درامد دوش آن ترسابچه مست
مرا گفتا که دین ما عیانست

درین دین گر تو ما خواهی فنا شو
که گر سودی کنی اینجا زیانست

بدو گفتم نشانی ده ازین راه
جوابم داد کین ره بی نشانست

ز پیدایی هویدا در هویداست
ز پنهانی نشان اندر نشانست

یقین میدان که گر عاشقی را
بنا بر کافری جاوید انست

اگر داری سر این پای در نه
بترک جان بگو چه جای جانست

ایضا

دوش در امد ز درم صبحگاه
حلقهٔ زلفش زده صف پیش ماه

زلف پریشانش شکن کرده باز
کرده پریشان شکنی صد سپاه

از سر زلفش بدل عاشقان
مژده رسان باد صبا صبحگاه

مست بدم آمد و دردیم داد
تا دلم از درد بر آورد آه

گفت رخم بین که گر از عشق من
توبه کنی توبه بتر از گناه

گفتمش ای جان چکنم تا ترا
زان می نوشین بدهی گاه گاه

گر بخوری رندی بتر سی از وجود
زانکه چو خوردی تو بگردی تباه

آهوی چینی چو گیاهی بخورد
در شکمش مشک شود آن گیاه

مات شوار مات همه عالمی
تا بری از صف ارباب و جاه

از شدن و آمدن و از گریز
گر بروی تا نشود مات راه

گفتمش از علم مرا کو جهات
کس نتواند که کند کوه کاه

گفت که هر چیز که دانسته
جمله فرو شو تو با آب سیاه

چون همه چیزت فراموش شد
بر دل و جانت بگشا بند راه

یوسف هدی تو و ملک تو مصر
جهد در آن کن که برآیی ز چاه

تا سر عطار زنگرد چو گوی
از مه و خورشید نیابد کلاه

ایضا

زین درد کسی خبر ندارد
کس درد کسی دگر ندارد

تا در سفر او فکند در دم
میسوزدم و کسی خبر ندارد

گورست یکی که ذره را
بیند که هزار ذره ندارد

چه جای هزار و صد هزارست
یک ذره چو پا و سر ندارد

چون نامتناهیست ذره
خواجه سر این سفر ندارد

آنکس گوید که ذره خودست
کو دیده دیده ور ندارد

از یک اصلست جمله پیدا
اما دل تو نظر ندارد

در ذرهٔ تو اصل بین که ذره
از ذره شدن اثر ندارد

اصلیست که فرع می نماید
زان اصل یکی گذر ندارد

عطار اگر زبون فرعست
جان چشم ز اصل بر ندارد

ایضا

ای از همه پیش و از همه بیش
از خود همه دیده و همه خویش

در شش جهت دو کون خون فتاده
در وصف تو عقل حکمت اندیش

در عالم عشق عاشقانرا
قربان شدنست در رهت کیش

هر دم که زند عاشقانت
بی یاد تو در دهن رود نیش

درویش که لاف معرفت زد
از عجز ببرد این سخن پیش

در هر دو جهان ز خجلت تو — زانست سیاه روی درویش
چون فقر سزای عاشقانست — عاشق شو وانه وجود مندیش
در عشق وجود از عدم شد — دولت بشود ترا ازین پیش
عطار ز عشق او فنا شو — تا باز رهی ازین تن خویش

ایضاً

گر دلبرم ببک شکر از لبان دهد — مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر — سر بخبر چگونه خبر زان دهان دهد
معدوم شی گوید اگر نقطه دلم — جز نام از خیال دهانش نشان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بیخبر — یک موی نیز المثل خبر زان دهان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه تست خلد — از روی خود نکات شفق آسمان دهد
افتاد در غروب فرو شد خجل زده — تا نوبت طلوع بدان الستان دهد
در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او — گر زلف او سر موئی مرا امان دهد
ابروی چون کمانش گر از غمزه تیر او — هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
گو بیا کم جور شد روی زلفش تمام نیست — آخر بزلف مست که تیر و کمان دهد
از شش او چگونه کنم توبه چون دلم — صد توبه درست بیک باره نان دهد
افتاد از آن نگار ز عطار چون گذشت — امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

ایضاً

گر بوی یک شکن ز سر زلف دلبرم — کفار بشنوند نگروند کافرم
وز زلف او اگر سر موئی بمن رسد — در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم
در هم زدست وست سر زلفش از شکن — دستم نمیرسد که شکنهاش بشمرم
تا برد دل ز من سر زلف معنبرش — از بوی دل شدست دماغی مجمرم
جان منت اگر چه نمی بینمش چو جان — بیجان چگونه عمر گرامی بسر برم
از پای می در آیم واگاه نیست کس — تا عشق آن نگار چه سر داشت در سرم
غم میرسد بمن همه از سوی آن نگار — شادی بروی او که غم اوست در خورم
در عشق او ولیت ز خود بیخبر مرا — وز هرچه زین گذشت خبر نیست دیگرم

تا بو که پای باز نگیرد ز خاک خود — با خاک راه رهگذر او برابرم
زان آمدست با من بیدل بدر برون — گردیدگاه خاک سر کوی جان همی برم
گفتم بپای و خانه فرود شب بزن مرا — گفتا برو که من ز چنینها متنفرم
گفتم مگر که گوش دار ز عطار یک سخن — گفتا برو که سر سخن در نیاورم

ایضاً

از سر زلف دلکشت بوی بما نمیرسد — بوی بما کجا رسد چون بصبا نمیرسد
روز و شبی نمیرسد تا ز خیال زلف او — بر دل من ز چار سو خیل بلا نمیرسد
بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد — چون من دلشکسته را پیش دعا نمیرسد
در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسید — چیست سبب که یک نفس سوی وفا نمیرسد
خاک تو ام لاجرم از ره عشق تو مرا — گرد براید و ز تو بوی بما نمیرسد
رحم کن ای مرا چو جان بر دل آنکه در جهت — ای ز بهر درد تو درد تو دوا نمیرسد
گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو — وصل تو چون بمن رسد چون بثنا نمیرسد

ایضاً

ای جان جان جانم تو جان جان جانی — بیرون ز جان جان چیست آنی و بیش از آنی
نیامی برد چیزی جانم و بیاز چیزی — تو این و آن نه آنی یا جای و نه جائی
بس کز همه جهانت جستم بقدر طاقت — اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی اما هرگز کسی ندیدت — هرگز کسی نه بیند گنجی بدین نهانی
بیا بیا که عقل جانم حیران شدند و اله — تا چون شگفته ماند چیزی بدین عیانی
چیزی که از رگ من خون میچکید کردم — جانا شدم کنون من با یاد ذکر تو دانی
گردم محاسن خود دستار خوان راحت — تا بو که از ره خود گردی بدو رسانی
در چار میخ دنیا حیران بمانده ام من — گردار نمانم تو دانم که میتوانی
عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی — بوئی فرست او را از کنه بی نشانی

ایضاً

عشق را پیر و جوان یکسان بود — نزد او سود و زیان یکسان بود

هم ز یک رنگی جهان عشق را	نوبهار و مهرگان یکسان بود
شیب او بالا و بالا نشیب	گر زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق او چون دایره است	صدر او با آستان یکسان بود
یار اگر سوزد وگر سازد رواست	عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن	با حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل دان که پیش آفتاب	آشکار و نهان یکسان بود
گر بود دلدار چون دل ای فرید	بارگه با آستان یکسان بود

ایضا

آفتاب عاشقان روی تو بس	قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
ترک تاز هر دو عالم را بحکم	یک گره از زلف هندوی تو بس
آب حیوان را برای قوت جان	یک شکر از درج لولوی تو بس
جملهٔ عشاق را محرابها	طاق او رون ز ابروی تو بس
صد سپاه عقل پیش اندیش را	یک خدنگ از جزع جادوی تو بس
شیر مردان را خیال آموختن	از خیال چشم آهوی تو بس
آنکه او بر باد خواهد داد دل	یک وزیدن بادش از سوی تو بس
درگذشتم از سر هر دو جهان	زان مرا یک سر موی تو بس
گر ز عطار بدی دیدی بپوش	عذرخواهش روی نیکوی تو بس

ایضا

ای کار تو کار کاردانان	تسبیح زبان بی‌زبانان
بر خود گیرند خرده هر دم	در عشق تو جان خرده‌دانان
عشاق ز بوی جام وصلت	تا حشر بمانده سرگرانان
در عشق تو صد هزار دل مست	چون یک زن تو چو پاسبانان
از بس که دلم نشان او جست	گم گشت نشان بی‌نشانان
جان خود که بود که خون نگردد	در عشق کمال چون تو جانان
عطار شکسته را برون بر	کلی ز میان بدگمانان

ایضا

چو از جیبش مه تابان برآید	خروش از گنبد گردان برآید
بپیش گل ندیده‌ام امروز رویش	بوقت صد چندان برآید
اگر اندیشه یک روز گاهی	بگویم با تو صد دیوانه برآید
بگفتم که ای مه چهره یکبار	کز گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه	ز گرد چشمهٔ حیوان برآید
خطم را گر نخواهی تیز مگری	که بی‌شک سبزه از باران برآید
جهان سوزا ز پرده گر برآیی	دو عالم را ز خلق سرگردان برآید
فرو شد روز من یک شب بزم آی	که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل	عجب نبود اگر با جان برآید
چو زلف کافرت در کار آید	بسا مومن که از ایمان برآید
دلم در چاه زندان فراقت	ندانم تا بکی از زندان برآید
ز یک موی سر زلفت رسن ساز	که تا زین چاه بی‌پایان برآید
اگر عطار بوی یابد از تو	دلش زین وادی هجران برآید

ایضا

خطت خورشید را در دامن آورد	ز مشک ناب خرمن خرمن آورد
جهان خطت بر آورد دستی	که با خورشید و مه در گردن آورد
کله دار فلک از عشق خطت	چو گل کرده قبا پیراهن آورد
خط مشکینت چون در دل انداخت	جهان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تا فلک در هیچ دوری	بجوی تو یک سیمین تن آورد
فلک چون مهرهٔ زلف تو دید	که چندین حلقهٔ مردافکن آورد
ز چشم بد بترسید و ز کوکب	سر زلف ترا چو یک زن آورد
از آن سر رشته گم کردم که دوست	دهانت همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته ماندم که لعلت	که بی دانه دریک ارزن آورد

زهر ذره وصل تو مهر روشن | اگر خورشید وجهی بر روشن آورد
چو آن ذره نیافت از خجلت چو شمع | فرو شد زرد و سر در دامن آورد
دل عطار در وصفت همه بر یا | پاس از سخن آتش آورد

ایضا

هیهات گر صد آه برآرم ز جگر من | ما بی تو چرا بی بریم این غم به سر من
آگاه از آنم که بجز تو دگری نیست | وآگاه نیم از بد و از نیک بد من
عمری بره تو جستم و چون راه ندیدم | گم آمد از آنجا که نیک راه گذر من
دلسوخته زانم که کنون از سر خانگی | گردم همه گرد از نکو زیر و زبر من
در کوی خرابات و خرابات فتادم | و آنگاه نشستم بی دامن تو من
بر بوده ام از اندوه یک کوزه دردی | هر لحظه کناری ز خم خون جگر من
وامروز درین حادثه دانی به چه مانم | در توبه فرو مانده چون شمع سحر من
مردان چو نگین مانده در حلقه معنی | در حلقه بد و مانده چون حلقه در من
ای دوست بعطار نظر کن که ندارد | جز هیچ بیا ازره تو هیچ خبر من

ایضا

گر برده ز خورشید جمال تو بر افتد | کل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد
چون چشم چمن چهره گلرنگ تو بیند | غنچه ز دهن خونش ز تشویر بر افتد
خشکا فت تنم در غم تو گرچه چو مو بیست | یک تر ذره ندیدم که چنین کار گر افتد
گو بر جگرم آب نماندست عجب نیست | کاتش ز رخت هر نفس از جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ | لیکن چو دست خود بدام تو در افتد
گر گلشکر با همت که بپا رگذشت است | آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
در چشم و لبم ز آتش عشق تو بتر هم | کین آتش از آنست که در خشک و تر افتد
من خاک توم بو سرا فلاک تهم پای | چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
نی پا و تو عطار اگر جان بلب آرد | جانش همه خون گرد دو دل بر خطر افتد

ایضا

از می عشق تو مست افتاده ام | بر رهت چون خاک پست افتاده ام
مستیم از بخت هشیاری بدید | گر نخستین روز مست افتاده ام
در خرابات خراب عاشقی | عاشق و دردی پرست افتاده ام
توبه من چون بود از من درست | گر ملامت را به شکست افتاده ام
بسته من بسته مستی مست | نیستم از آنک مست افتاده ام
بی طلبم چون ماهی دانی چرا | زانکه در دریا بشست افتاده ام
همچو ام گر ساقیا بکشا به دست | زانکه از خود با یک دست افتاده ام
این زمان عطار و نصفی از شراب | گر زمانی در نصفی شست افتاده ام

ایضا

تا دل لایعقلم دیوانه شد | در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو | در همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو | صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو | همچو آدم از پی یک دانه شد
تا که مرغ جان ز خانه رفته بود | ره بپا موخت و بسوی خانه شد
بود تر دامن از اول چون زنان | وا خواند رکار تو مردانه شد
مردیش این بود کاندر عشق تو | مست عشقت آمد و دیوانه شد
من ندانم تا دل عطار هیچ | شد ترا شایسته یا هرگز نشد

ایضا

تا خط آن روی تو شب کس بدید | فتنه شد در چند و سنگی پدید
چون نگار تنگ تنت را یک نگر | جان کجا آید ز دل تنگی بدید
پیش خورشید رخت چون ذره | عقل ناید از سبک سنگی بدید
در زمستان روی چون گل جلوه کنی | کند بلبل خوش آهنگی بدید
تا بدیدم از دو چشم شنگ تو | چشم تو تا کی کند شنگی بدید
بی تو عمری صبر کردم وین زمان | اسب صبرم میکند لنگی بدید
میکشم خواری ز نگارنگ تو | افتاد بوک یک رنگی بدید
طفلکی ام شد و به وصلت بکن | بجر ابر صورت زنگی بدید

گر شود عطار فاک آفتاب بر درش آید بسر هیکلی بدید

ایضا

عشق تو بجان دریغ آید نامت بزبان دریغ آید
وصفت بزبان بر طلسم از شرح و بیان دریغ آید
از موی تو ره روان ره را یک موی نشان دریغ آید
من موی میان نگویمت زانک این وصف بدان دریغ آید
هرچند میان تو چو موییست مویی به بیان دریغ آید
دل میخواهی و من نیم زانک هرگز ز تو جان دریغ آید
یک ذره خیال دیده تو از هر دو جهان دریغ آید
بنمای سینه کز رخ نقاب بردار کان روی نهان دریغ آید
عطار کز تو شد سبک دل در بند گران دریغ آید

ایضا

ای دل شده دلربای من کیست از جای شدم بجای من کیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم واگه نه که آشنای من کیست
ره گم کردم درین بیابان کو رهبر و رهنمای من کیست
جان میکاهم درین بیابان بیک ره جان فزای من کیست
صد بار بریختند خونم در عهده خونبهای من کیست
هر دم گرهی عظیم افتاد در برده گره کشای من کیست
محروم ازین طلب گردام مطلوب جرم سرای من کیست
گو من بجلی کنم درین کار جز زردی رخ گوای من کیست
عطار بگفت ماجرا بی آسوده ما جرای من کیست

ایضا

عشق تو بسینه تا خفش برد آرام و قرار من زمن برد
تن چند زنم که چشم مستت جانی که بداشتم ز تن برد
صد گونه قرار از دل من زلفت بطلسم بر شکن برد

عشق تو نمود دست بردی مردی و زنی ز مرد و زن برد
تا چشم تو عقل خویشتن را بیخویشتنی ز خویشتن برد
علبی لب روح بخش تو دید در حال حوش شد و رسن برد
خضر آب حیوة کی توانست نی یا دلب تو در دهن برد
جمشید کی بجان تمام بی بی عکس رخت بجام ظن برد
سیمرغ ز پیچ دام زلفت بگریخت و بقاف تا ختن برد
گفتند نبان که چهره ما قدر گل و رونق سمن برد
دریافت ستاره رخ تو و آب همه از چه ذقن برد
عطار چو شرح آن دقن برد گوی از همه کس بدان سخن برد

ایضا

رویت
ای تو فتنه جهانی مبهوت تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف دلفریبت از هر سر موم امتحانی
و رچشم ز روی زد ست برهم چشمت بگرد همه جهانی
ابروی تو رستها چو تیر بر ره که کند چنان کمانی
طرار بر اطراو بیت نیست با طره چون تو داستانی
ندماه و مهر نور هرگز عارضی بی چون تو بهر بانی
در دل بروی بجوینی تو هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ تراکند ذکر هر ذره اگر شود زبانی
تا من سگ تو شدم نماند از قالب من جز استخوانی
من خاک ره توم چنین خوار در خون منگن بهر زمانی
در عشق تو جست ترعطار مرغ بپرد ز آشیانی

ایضا

ای روی تو شمع پاکبازان زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی تو بجو یامست چون صبح برآفتاب تازان
از مهر رفت چراغ کرده تا چون شمع همی رود گدازان

وان حلقهٔ دام زاغ زلفت — افتاده بحلق چره بازان
یک موی ز زلف پیچ پیچت — بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مهره — در ششدر مانده حلقه بازان
تسبیح رخت کنند دایم — در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاک خواهد — خالی سوی پاکدست بازان
وصلت که ز کار اوست خورشید — هرگز نرسد به بی نمازان
جا نیز باید ز خویشتن پاک — نه غرق شبی نه توبه بازان
گفتی برهانمت ز عطار — شد عمر و دولت نبود بازان

ایضا

در جهان بی رخت نظر چه کنم — بی لبت عالمی شکر چه کنم
روی ترکت اگر نخواهم دید — زحمت شد وی بصر چه کنم
چون فرو ریخت ایدم رخت بنظر — رخت آلودهٔ نظر چه کنم
دو جهان گرچه سخت با خطرست — من خطیری بی هم خطر چه کنم
گر عزیزست عمر مختصرست — من بدین عمر مختصر چه کنم
همه عالم جمال او بازست — چشم کورست و گوش کر چه کنم
گرچه جان موج میزند از تو — چون زبان نیست کارگر چه کنم
چون ز کاه می بسی ضعیف ترم — دست با کوه در کمر چه کنم
گر کنم صد هزار قرن سجود — هیچ باشد من این قدر چه کنم
گفته بودی که خشک و تر در باز — با لب خشک و چشم تر چه کنم
آتش تو بهاست بی تو بهشت — پیش تو با آب بی جگر چه کنم
گفته ستیم بال و پر زن از ظلم — به سر ریخت بال و پر چه کنم
چون مسافر توی و من هیچم — من هیچ آخر این سفر چه کنم
چون تو جوینده خود ای بو منی — من سرگشته پا و سر چه کنم
چون فرو بنا تو و برون کس نیست — من چو حلقه برون در چه کنم
در درون کشی مرا و محرم کن — تا تو باشی همه دگر چه کنم

محو شد در غم تو فرد فرید — فرد باید مرا حشر چه کنم

ایضا

چون مرا از روح گردی همدم رواست — چون بهر دم ز اشتیاقت صد دم ماتم رواست
من گیم یک شبنم از دریای بی پایان تو — گر رسد بوی از آن دریا بیک شبنم رواست
گر رسانی ذرهٔ شادی بجان غم بی جگر — هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
چون نیابی میان حلقه با من چون نگین — حلقه بر در بودنم گو در نیابی هم رواست
چون درون عالم دم با تو نتوانم زدن — چون برون آیم ز عالم با تو گر آن دم رواست
چون تو در اصل کار عالم هیچکس آن دم نیافت — اینجا دم کی توان گفتن که در عالم رواست
موی چون بیچید گردی سررشته گم — گو تو سوزی یا علیسی مریم رواست
چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار — گر فرو خواهد قضا از دست جام جم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست — گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست
فقر دارد اصل محکم وان دیگر هیچ نیست — گر قدم در فقر چون مردان کنی محکم رواست
پیشش از زنبیل بافی سلیمانی نیست ملک — هر که آن زنبیل نفروشد بچیزی هم رواست
مذهب عطار چیست از خود هلاک و گم شدن — زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

ایضا

عاشقی نه دل نه دین می بایدش — من چه بینم چون چنین می بایدش
هرکجا رویی چو ماه آسمانست — پیش و پس بر زمین می بایدش
زان صفت هرگز نه پیدا ستانش — مرد جان در آستین می بایدش
میکشد هر روز عاشق صد هزار — این چه باشد بیش ازین می بایدش
شادمانی از غرورست از غرور — دایما اندوه کین می بایدش
بر هم افتاده هزاران عرش هست — چهره از قلب خونین می بایدش
در رهٔ عشقش چو آتش گرم خیز — زانکه آتش همنشین می بایدش
سر گنج او بخامی کس نیافت — سوز عشق و درد دین می بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید — آه گرم آتشین می بایدش
آن امانت کان دو عالم بر نتافت — هست صد عالم امین می بایدش

گنج عشقش کو ندیدی کور شد / زانک کوری راه بینی بایدش
سر گنج او همه عالم پرست / اهل آن گنج یقینی می بایدش
میتواند داد هر دم خزینه / لیک در خوشه چینی بایدش
شرق تا غرب جهان خوان می‌نهند / وز در تو یک جوینی می بایدش
اوست شاه تاج بخش اما ترا ز / در میان پوستینی می بایدش
گنجها بخشید واز تو وام خواست / تا سوی گستاخ این می بایدش
امتحانرا زانت هر دم کج کند / زانک عاشق بر استینی می بایدش
نه فلک پیروزه از کان اوست / وز دل تو یک نگینی می بایدش
دست کس بر دامن او کی رسد / لیک خلقی در کمینی می بایدش
عاشقانرا دست و پا از کار شد / ای عجب بر دامنی می بایدش
اعتبای ای عجب با ما بهم / جای چرخ چارمینی می بایدش
ذره‌ها با رمی ندهد و لیک / ذره ذره زیر زمینی بایدش
ای بجسل از دو عالم ای فرید / لیکن قد حبل المتینی می بایدش

ایضاً

در سرم از عشق تو سودا خوشست / در دلم از شوق تو این غوغا خوشست
تن درون پرده جان می پرورم / گر برون جان میکند اعدا خوشست
چون جمالت در نیاید هیچ چشم / جمله آفاق از بینا خوشست
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون / هر که در خون می نگردد خوشست
بندگی را پیش یک بند قبات / همه کمر بربسته در جوزا خوشست
جان فشان از خنده جان بود ت / زاهد خلوت نشین رسوا خوشست
کرده بانم گنگ شد در وصف تو / اشک خون آلود من گویا خوشست
چون تو خوبی میکنی دل در برم / گرچه دل می سوزدم اما خوشست
برده از رخ برفکن تا کم شویم / کان تماشا بی وجود ما خوشست
الحق انجا کافتاب رویت است / صد هزاران بی سر و بی پا خوشست
صد جهان جان و دل را تا ابد / واله آن قامت زیبا خوشست
پرتو خورشید چون پیدا شود / ذره سرگشته ناپروا خوشست
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب / گر شوم چون ذره ناپیدا خوشست
از درون چاه جسم دل گرفت / قصد صحرا میکنم صحرا خوشست
دی اگر چون قطره بودم ضعیف / این زمان دریا شدم دریا خوشست
وی عجب تا غرق این دریا شدم / بانگ میدارم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه می میرم مقیم / این چه سوداییست این سودا خوشست
ز اشتیاق روز و شب عطار را / دیده پر خون و دل شیدا خوشست

ایضاً

چون تو درج گهر باز کند / عقل را حامله راز کند
یارب از عشق شکر خنده تو / طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره ندارد که دمی / صفت آن لب دمساز کند
تیرباران همه شادی دل / غم آن غمزه غماز کند
راست کان ترک بیاید چو صبح / زلف شب رنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصر / از چه زنگی و بی آغاز کند
ناز او چون خوشم آید که کند / ور کند ناز جدا تا ز کند
ماه رویت چو ز رخ در تابد / ذره را با فلک انباز کند
همه ذرات جهانرا رخ تو / همچو خورشید سرافراز کند
ره کرد دیوانگی عشق ترا / عقل بر حیله چه آغاز کند
ماه در دق ورم ماند باز / بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که برو کر نروی / زلف مشکین تو اساز کند
در سخن گرچه منم عیسی دم / زلف تو دعوی اعجاز کند
عنبر زلف تو عطار رم کرد / و اطلس روی تو بر راز کند

ایضاً

ام وصلش بز بان نتوان برد / ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او کو هر بریست نکرف / ره بد و ی نتوان اسان برد

دوش بر مست درآمد ز درم   تا قرار از من سرگردان برد
زلف کژ کرده برافشانده ز دم   برد شکلی که جان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا   راه دزدیده ببرد و نهان برد
زلف چوگان صفتش وصف کفر   گوی از کوکبهٔ ایمان برد
از فلک غمزهٔ او برد دغا   قوت صد دست بیک دستان برد
ذرهٔ بر تو خورشید رخش   آفتاب از فلک گردان برد
لمعهٔ لعل خوشاب لب تو   رونق لاله و لالستان برد
گفتم ای جان و جهان جان عزیز   کس ازین باد به هجران برد
گفت جان در رهٔ ما باز و بدانک   آن بود جان که ز تو جانان برد
دل عطار چو این نکته شنید   جان بدو داد و ز دل فرمان برد

ایضاً

دل بسودای تو جان در بازد   جان برای تو جهان در بازد
دل چو عشق تو در آید بمیان   هرچه دارد بمیان در بازد
چون بگوید که گرا دارم دوست   سر بدعوی زبان در بازد
هر که در کوی تو آید بتمار   دل برافشاند و جان در بازد
هر که یک جرعه می عشق تو خورد   جان و دل نعره زنان در بازد
جمله نیک و بد از سر بنهد   جمله سود و زیان در بازد
هیچ چیزش بنگیرد و امن   گر همه نام و نشان در بازد

ایضاً

ای دلم را ز ندیکی جان ز تو   شد یکی از عقل و جان فرمان بر تو
هر زمان گفتم دل پر درد من   صد هزاران درد بی درمان ز تو
گر ز من جان می بری از یک سخن   باز یابم زان سخن صد جان ز تو
من نیم اما بسی وحشتی ز من   چون تو نیست اما بسی احسان ز تو
پای از سر کرده سر از پای چرخ   مانده بس حیران عمر گردان ز تو
قطرهٔ اشکم که انزا حد نیست   هست در یک قطره صد طوفان ز تو

روز و شب بی جان من درد و دریغ   چند باری تو خون باران ز تو
یوسف عهدی برون آی از نقاب   تا برون آیم ازین زندان ز تو
ذره ذره در زمین و آسمان   چند خواهم داشتن دیوان ز تو
وارهان عطار را یکبارگی   تا بسوزد این دل بریان ز تو

ایضاً

گر کسی یابد درین کوخانه   هر دمش واجب بود شکرانه
هر که او بویی ندارد زین حدیث   هر بن مویش بود بتخانه
هر که در عقل لجوج خویش ماند   زین سخن خواند مرا دیوانه
هر که اینجا آشنای او نشد   او بماند تا ابد بیگانه
گر چنین جانب نبودی در خور   این سخن نشنودی افسانه
زن صفت دانیست این از کار   مرد یکی می باید و مردانه
گر این موی چو شانه رهبری   شاخ شاخ آید دلت چون شانه
گر جهان آتش بگیرد پیش و پس   نیستم آخر کم از پروانه
خویش بر آتش زنم پروانه وار   تا بسوزم پاشوم فرزانه
زان شرابی کان شراب عاشقست   نیست در هر دو جهان پیمانه
تا بجمع من که هر دم غیب پاک   مید هد عطار را پروانه

ایضاً

راه عشق او که اکسیر بلاست   محو در محو و فنا اندر فناست
غایب مطلق شو از خویشتن   هر کسی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا   کمترین چیزی که زاید بقاست
در چنین دریا که عالم ذره ایست   ذرهٔ هست آمدن زهره کراست
گر ازین دریا بگیری قطرهٔ   زیر او پوشیده صد دریا بلاست
بر کنار یا جان و ایمان کم کنی   گر درین دریا بر آیی یک ذره خواست
گر در این دریا بمردی و لب بدوز   کین نه کار ماو نه کار شماست
گر کلاهی داد سد بویی ازین   تا ابد بر هر که باشد پادشاست

دم بیار و زد از این سر شنگرف   هر گرا یکدم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست   وان نمی خواهند کین معنی جداست
آنچه من گفتم ز تو بس بار هست   فهم آن نه کار مرد پارساست
در دل عشاق از تعظیم او   کبریای خلق از کبر و ریاست
سلطنت باید که گردد آشکار   تا بدانی تو که این معنی کجاست
محو کن عطار را اینجا بکار   کین نه کسب اوست بل عین عطاست

ایضا

تا اگر هست دل از این سر سکینه   بنود کم از کم و بود از کم کمینه
خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست   ناخورده می ز عشق ندانی قرینه
در دار ملک عشق خلیفه کسی بود   کو را بود ز در حقیقت خزینه
مرغیست جان عاشق جندانش جو حوصله   کز هر دو کون لایق نیست چینه
شه بیت سر عشق که مقصود جمله اوست   بیتیست بس عجب مطلع از سفینه
عمری ز عرش و فرش طلب کرد این حدیث   جل روز نیز واطلب از قعر سینه
در عشق اگر سکینه پدید آید نکوست   لیکن ز هیچ نیز دل سکینه
طوفان عشق جون زمین و پیش در رسید   جز در درون سینه نیابی سکینه
ای ساقی آفتاب از سر این جمع بر مگرد   هر لحظه بر کن از می نوشین قنینه
بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر   در پای زاهدی نکند آبگینه
عطار در ثنای حق و در خدای خود   جون بوسعید مهنه بیابد مهینه

ایضا

تا دل ز کمال تو نشان یافت   جان عشق تو در میان جان یافت
پروانه شمع عشق شد جان   جون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بود نشان عشق و مهرت   جون نقش نگین در آن میان یافت
جان بار که ترا طلب کرد   در مغز جهان لا مکان یافت
جانرا بدرت گذاری افتاد   صد حلقه بر وجو آسمان یافت
هر جان که بکوی تو فرو شد   از بوی تو جان جاودان یافت

فریاد و فغان عاشقانت   در کون و مکان نمی توان یافت
از درد تو جان ما بنالید   درمان ز تو در دبی کران یافت
جون درد تو یافت زیبه هر درد   درمان همه جهان نهان یافت
هر چیز که جان ما همی جست   جون در تو نگاه کرد آن یافت
عطار که این سخن بیان کرد   بیرون ز جهان نبیسی جهان یافت

ایضا

ای روی تو آفتاب کونین   ابروی تو طاق قاب قوسین
بر روی جهان ندید چشمی   نقدی یا روشن جو روی تو عین
جون چشمه کوثر لب تو   یک چشمه ندید چشم بحرین
دیدم کمر ترا ز هر سوی   موئی آمد میانش ما بین
جون تو گهر بزکان جانی   جان به که کنم نه جان بمنتین
میرفت دلم بغرق تا بوک   از لعل تو یک شکر کند دین
زلفت جو عقاب در عقا بست   بربود و کشید بر عقا بین
گر دیده ما سپید کردی   خاک تو بس است قرة العین
در غار غم تو جان ما را   ورد تو بست ثانی اثنین
افکنده تو شدم که شرطست   القاء عصا و خلع نعلین
جون روی تو دید ما بخورشید   نوری که از وست این همه زین
تا جند بر آفتاب بندی   گو بر تو نشست نور کونین
کو در غلط اوفتیم در علم   یک در غلط اوفتیم در عین
عطار در این سخن بروبت   از مطلع کیف و مطلب این

ایضا

ای عقل گرفته روی تو فال   بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف تو حل نمی توان کرد   یک شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من   هر گه که شوم بصد زبان لال
ای ذره حل و عقد عشقت   پیران هزار ساله اطفال

در معرکه تو شیر مردان	در رنگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب حیوان	معروف هم از لب هم از خال
در یوسف مصر کس ندیدست	آن حسن که در تو بینم امسال
سربسته ازان بگفتم این حرف	تا بو که حلولیی کند حال
اینجا که منم حلول نبود	استغراقست و کشف احوال
دل خون شد و زاد ره ندارم	وقتست که جان دهم بدلال
از بهر شره هر زمان ز شوقت	پی بکشایم هزار قیفال
بنهاده نیستیم را پی	تا در زنم آتشی باعمال
مرغ تو منم که تا که هستم	در عشق تو میزنم پر و بال
صد کوه بیکزمان بجنبی	وانگاه بگیریم بمثقال
از خرقه هستیم برون آر	تا خرقه در افکنم بقوال
چون سر شکنان بی سر و پا	بگریزم ازین جهان محتال
جدا از متکلم و کلامش	وز فلسفی وز عقل فعال
هم فلسفه هم کلام یکبار	از بهر فضولیان دغال
با عیسی روح همنشین شو	یکبار جدل برای دجال
در عشق گریز مجو عطار	تا باز رهی ز قیل و از قال

ایضا

ای عشق تو قبله قبولم	گرد غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یک روز	تا گرد چو ذره عجولم
بی تاخت بیابی و دمادم	تا خواست فکند در حلولم
چون نیک نگاه کردم از نور	بنمود جمال در افولم
میگفت بصد زبان که از من	بگریز که من نه از اصولم
کافر گردی علی الحقیقه	در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بیقرار ازان روی	دلشفته تر ز بو الفضولم
در گرد تو یک رسم که پیوست	در صحبت خود ندیم غولم

آنجا که بزرگی تو باشد	من جیفه کدام بو الفضولم
ای کاج که بعد ازین همه عمر	محکم بودی دمی وصولم
چه جای حلولیان طامعیست	من تابع سنت رسولم
عطار بترک جان نکو پی	گر شرح دهی چنین عضولم

ایضا

ای روی تو شمع مجلس راز	در پرده دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید	از باطن صبح پرده آواز
از شوق تو میکند همه روز	خورشید درون پرده آواز
هر جا که شکرف پرده بازیست	در پرده زلف تست جانباز
در جمع سرکشان عالم	چون زلف تو نیست یک سرانداز
چون خونی بود غمزه تو	شد سرخ چو غمزه تو غماز
هرج از تو رسد بجان پذیرم	این واسطه از میانه بردار
ما را بجایتی که مارا ست	خود زن بزنندگان ده کاز
یک لحظه تو غمگسار ما باش	تا نوحه خود کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته	در بادیه تو در تک و تاز
گر وقت آمد بیک عنایت	این خانه من ز سنگ بپرداز
پیشت بتو نیاز مندیم	چندانک تو پیش میکنی ناز
عطار ز دیرگاه بنده تو	بیچاره تست چاره ساز

ایضا

ای تو شمع تاجداران	زلف تو طلسم بیقراران
اعجوبه زلف خرده کارت	اغلوطه ده بزرگواران
بر عکس جمال جانفزایت	خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته	از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال در رخ مایی	تا فحص کردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید	از نقد حضور غمگساران

بیکار بمانده اند جمله / در شیوهٔ تو نگارکاران
در راه تو نام و ننگ بازند / از ننگ وجود نامداران
از نرگس مست نیست از می / مخمور دو چشم پرخماران
چون مطلسم زلف بردی / بر جان بکنید تیر باران
تو دشمن جان دوستانی / با تو چکنند دوستداران
اندک سوی من نگر اگر چه / بسیار شدند خواستاران
تا چند ز کوه هر وصالت / نومید شوند امیدواران
در ده می وصل خویش یکره / تا باز رهند دردخواران
عطار ز یک گل وصالت / بلبل گردد بنوبهاران

ایضا

ای روی تو شمع بت پرستان / یاقوت تو قوت تنگدستان
زلف تو و صد هزار حلقه / چشم تو و صد هزار دستان
خورشید نهاد چشم بر ره / تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هر شب / واله شده در تو بچو مستان
آنچ از رخ تو رود در اسلام / هرگز نرود بکافرستان
پیران ره وجود زلفت / ابجد خوانان این دبستان
در عشق تو نیستان که هستند / هستند نه نیستان نه هستان
گویی تو که آب خضر بودست / هر شیر که خورده ز پستان
ای بر شده بس بلند او / به زین نگر نه سوی بستان
گلگونه جمال در جهان تاز / وز عمر رونده داد بستان
کسیق گلبن نوبهار حسنت / در یک ریزد بیک زمستان
مشغول بگل مشو که مارست / پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی زندت بچشم زخمی / گورستانت کند ز بستان
در گلبن گلستان حسنی / عطار ترا هزار دستان

ایضا

طمع وصل تو محالم نیست / حصه زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم / کز لبت قطره زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه / با تو بودن بهم مجالم نیست
دور می باشم از جمال تو زانک / طاقت آنچنان جمالم نیست
گر اگر وصل تو نخواهم بود / سر بهیچ بهیچ حالم نیست
گرچه وصل تو نیست کار محال / کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن که خود بخود تو نیی / زانک من با خودم کمالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع / دمی از سوختن ملالم نیست
گر مرا نی تو پر و بالی نیست / آن پر و بال جز وبالم نیست
تا جگر گوشه خون همی خوانم / گر جگر میخورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطار / زانک یارای این مقالم نیست

ایضا

چون قصهٔ عشق تو درازست چگویم / چون نیست حقیقت همه مجازست چگویم
آنیست حقیقت که ز وصل تو نشان نیست / هر قصه که او نیست مجازست چگویم
خورشید که او چشم و چراغست جهان را / از شوق تو اندر تک و تازست چگویم
چون شمع بحربی تو دل سوخته هر شب / تا روی تو در سوز و گدازست چگویم
تا دست ز زلف تو رسد در همه عمرم / چون زلف توام کار درازست چگویم
گو کو دراز زلف تو با خاک برابر / لعل لب تو بنده نوازست چگویم
المنة لله که دلم گرچه ربودی / از زلف تو در پردهٔ رازست چگویم
گفتی که بگو تا چه کشیدی تو ز یارم / کار من دلخسته نیازست چگویم
گفتم که در بسته مرا چند چند ایی / گفتی در برتو بازست چگویم
گر بر همه بازست در وصل تو جانا / چون با من سرگشته فرازست چگویم
عطار درین کوی اگر نیک و اگر بد / پروانه آن شمع طرازست چگویم

ایضا

دل ز جان برگیر تا راحت دهند / ملک دو عالم بیک امت دهند

چون تو برگیری دل از جان مردوار — آنچه میجویی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع — تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند
ای گدا گر آشنایی او شوی — سر ز ما فی الملک صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت از جز او — گوشمال جان ناگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود — شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی نشان از هر دو کون — یک نشان آن حرم گاهت دهند
چون فنا تاریکی و رست آب حیوة — گنج وحدت در بن چاهت دهند
چون شنیدی تو فقط در راه او — در سیاهی راه کوتاهت دهند
نی سواد فقر تاریکت کجا شود — گر هزاران روی چون ماهت دهند
چون درون دل ز فقرت شد سیاه — ره برون زین سبز خرگاهت دهند
در سواد اعظم فقرست اگر — نقطهٔ یکی باکراهت دهند
ای فرید اینجا مگوی صبر کن — تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

ایضا

برقع از خورشید رویش دور شد — ای عجب هر ذره صد حور شد
همچو خورشید آن فروغ طلعتش — ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت — جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوت او فتاد — کوه با موسی بهم مهجور شد
قوت خورشید نبود سایه را — لاجرم آن آمد این معذور شد
همچنین میرفت تا دریا بدید — از طمع شوریده و مغرور شد
چون در آن دریا نه بد دیدو نه نیک — نیک و بد آنجا یکی معذور شد
هر دو عالم انگبین صاف بود — لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
زانگبین چون آن همه زنبور خاست — هر یکی هم زانگبین مخمور شد
قسم هر یک زانگبین چندان رسید — کز خود و از هر دو عالم دور شد
سایه از ظلمت هستی برست — در بر خورشید نور النور شد
همچو این عطار بس مشهور گشت — همچو آن حلاج بس منصور شد

ایضا

ای ز سودای تو دل شیدا شده — زآتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جست و جوت صد هزار — تو چو دریا در بن دریا شده
از میان آب و گل بر خاسته — در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روی تو — خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش — خود بعشق خویش بی پروا شده
دیده روی خود بخویش در آینه — بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانه بر سوخته — تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسف اندر ملک مصر و سلطنت — دیدهٔ یعقوب نابینا شده
گم شدم در جستجوی روز و شب — خنده چون هم بازت ای کم نا شده
چون دل عطار در عالم دلی — می نه بینم از تو چون بالا شده

ایضا

هر کرا در عشق تو کاری بود — هر سر مویش بر او خاری بود
یک زمان نگذاری در خودم — تا مرا در هجر تو یاری بود
مست گشتم از تو گفتی صبر کن — صبر کردن کار هشیاری بود
دل ز من بردی و گفتی غم مخور — گر دلی بودی نه بس کاری بود
گر ترا در عشق دین و دل نماند — این چنین در عشق بسیاری بود
دل شد از دست و ز جان ترسم از آنک — طرهٔ تو جست طراری بود
نی نمکدان لبت را هر دو کون — می ندانم تا جگر خواری بود
گر بخندی پای عاشق بیمار را — وقت بیماری نمکباری بود
رستهٔ دندانت در بازار حسن — تا قیامت روز بازاری بود
نافهٔ وصلت که بویی کس نیافت — یک سزا یا ناسزاواری بود

ایضا

گر بر این حدیث زنار عشق بندی — دین دور دار و در دست خویشتن چه خندی
از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو — کز عقل کفر کردی بنیاد دین فکندی

نه در نهاد کبرت چه هزار دیو است / زنهار کفر تو خود کبری اگر نه
هر ذره ز عالم سد بتیست الا تو / از ذره ذره بگذر گر مرد بت شکنی
چون کوه بت که خود را می سوز چون سپندی / زیرا که قسم بد را تو در پی کشیدی
مردانه باید آنکه کو شیر مرد راهی / ورنه بگوشه شو گر مرد هستمندی
ای بت نفس مانده تا کی کنی تو دعوی / کافزون ز عالم آید جان من از بلندی
سیمجست هر دو عالم در بند آن حقیقت / آخر ز هر دو عالم خود را ببین که چندی
عطار مرد عشقی فانی شو از دو عالم / کان فکر عادت در بند محنه چندی

ایضا

خدای عشق بجان تو می رسد پیوست / گر بایدت زره و کو تا کنی ز دنیا دست
هزار بادیه در پیش پیش هست و هنوز / تو همچنان ز شراب غرور مانده مست
جهان ملت از آن سو روح بهشت سعادت / پدید آید از این پل هزار جای شکست
پل بروی نشوی تا چنین بود کار است / بر وجه که چنین پل کجات جای نشست
چو پیل پل شکن از دو سر فرود آرد / تو قید پل و در زیر پل بجای پست
تو غافلی و شبا و شب شد چو کمان / تو خوش بخفته و با عمر رفته از دست
اگر تو زار بگریی به صد هزاران چشم / ز کار بیهده خویش جای آنست هست
فرشته تو و دیو بهم سرشته در تو بهم / کنی فرشته صفت مانده دیو پرست
نذار بر نیامرد طوطی باشد / چگونه زین قفص آهنین تواند جست
تو گر چه زنده امروزی لیک در گوری / چو تن بگور فرو رفت جان کور بر است
چو جان بمرد از این زنده کابینه ناخوش / ز خود برید و میان خوشی حق پیوست
میان جشن تعالی گوه نوش نوشش باد / ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
دل آن دلست که چون از نهاد خویش گسست / ز کبریای حق اندیشه میکند پیوست
بگم نشد قبا یا ملک نم بکشاد / که از کمر معرفت میان دربست
ببر ز خاک پسی خواب دار ای عطار / نخست کو چو عمر امدت تنبیه است

ایضا

تو ... کرد در نهاد دل بیکره زنید / روز ... هزار بار بمیرید و سر زنید

هر طعنه شان ز هجر بدر دی دگر کشند / تا هر نفس ز وصل بجایی دگر زنید
در راه نه بجان و بر خویشتن بزند / در عشق نه بجان و دل مختصر زنید
مانند گوی در خم چوگان زلف او / در خاک رو بمانده و تا پا و سر زنید
در ... دیگ خویش بپیر تا چو شمع / پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زنید
عود و شکر چگونه بسازند وقت سوز / ایشان در این طریق چو عود و شکر زنید
فانی شوند و باقی مطلق شوید باز / وانگه از این دو پرده برون بر دو در زنید
خورشید وجود اند ولی در مقام فقر / در پیش ذره همه در پوزه گر زنید
چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت / چون آفتاب را نه همه در بدر زنید
چون با خبر شوند ز یک موی زلف دوست / چون موی از وجود و عدم بی خبر زنید
ذرات جمله شان همه گوش است و چشم هم / وشیان بر آستان ادب کور و کر زنید
عطار چون ز سایه ایشان بود چو ... / ایشان در لطف سر او سایه ور زنید

ایضا

در کنج اعتکاف دلی بود یار کو / بر گنج عشق جان کسی کامکار کو
اندر میان کار نشینان خانقاه / یک موی با محقق بر هیچ کار کو
در پیش گاه مسجد و در کنج صومعه / یک پیر کار دیده و مرد کار کو
در حلقه سماع که دریابد حالت / از آتش سماع دلی بیقرار کو
در رقص و در سماع ز مستی قبا شدند / اندر قبا بدوست ولی ذره دار کو
تن خصم برای دوست از این جامه زنند / نیاز رقت و با عاشق یکی خرقه دار کو
مردان مرد دو دو تا یان روزگار / زین پیش بوده اند در این روزگار کو
در وادی محبت در پایه معرفت / در دیه تمام پاک روا اختیار کو
اندر صف بجا ماند و یک تنه ز سوران / بر مرکب توکل و تقوی سوار کو
سرگشته مانده ایم در این راه بی کران / از ما سیاجان پیش روا و غبار کو
عطار سوی یار کو هر آن جز هیچ زند / چون در درون سینه ترا ره گذار کو

ایضا

لعلت از شهد و شکر نیکوترست / رویت از شمس و قمر نیکوترست

خادم زلف تو عنبر لایق است / هندوی چشمت بصر نیکوترست
حلقهای زلف سرگردانت را / سر ز باد و پا ز چنبر نیکوترست
از مفرحها دل بیمار را / از لب تو گل شکر نیکوترست
بوسه را میدهم جانی بتو / کار با تو سربسر نیکوترست
رشتهٔ دندانت در بازار حسن / استخوانی از گهر نیکوترست
هیچ بازاری چنان رشته ندید / زانکه هر یک زان دگر نیکوترست
عارضت کار زده کرد از نظر / سر زمانی در نظر نیکوترست
چون کسی را بر میانت دست نیست / دستها تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمک دارد بسی / گر خورم چیزی شکر نیکوترست
کار رویم تا بتو اورد دوام / دور از روی تو زر نیکوترست
کو دل عطار شد زیر و زبر / دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

ایضاً

دل کمال از لعل میگون تو یافت / جان حیات از نطق موزون تو یافت
کو ز چشمت خسته آمد دل بتیر / زنده شد چون در مکنون تو یافت
بختر از سنگ نتوان آمدن / لعل بین یعنی دلش خون تو یافت
تا نشاندی زلف و گشادی دهن / عقل خود را مست و مجنون تو یافت
ملک کسری در سر زلف تو دید / جام جم در لعل میگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت / کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
جمله را فی الجمله صد باره بدید / هیچ کس اند هر چه بیرون تو یافت
تا دل عطار عالم گم گرفت / رونق از حسن دل افزون تو یافت

ایضاً

هر جان که وصال تو طلب کرد / شب خوش بادش که روز شب کرد
در تاریکی میان خوف مرد / هر کاب حیوة می طلب کرد
وانکس که نباد در این گهر یافت / بیخود شده مدتی طلب کرد
آن چیز که یافت بس عجایب / وان حال که کرد بس عجب کرد

حقهٔ مهر هست و بحث / این کار کدام بلعجب کرد
گر بتو ابی محمدی یافت / [illegible]ری مکن انچه بولهب کرد
عطار سه روزه گشت گرمست / چون روی بقبلهٔ عرب کرد

ایضاً

عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند / جمله وقت سوختن چون عود خام و مجمرند
فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب / والرای شکرف و غرق بحری یا منکرند
هر دو عالم دو نمی بینند از احولیت / زانکه ایشان از دوئی چون یکی را بنگرند
از صفتشان بر گشاید پرده صورت از ویه / از ثری تا عرش اندر زیر گام یک پرند
بیرون دو عالم بی جو بینند سالکان / خویش را یابند چون این پرده از هم بر درند
دو عالم تحت خود بینند از روی صفت / لاجرم از یک صفت از هر دو عالم برترند
در صورت ز عالم ذره باشند و بس / لیکن از راه صفت عالم بحر بی شمرند
حق ایشان در صورت دو عالم در نظر / لیکن ایشان از صفت از هر دو عالم بیشترند
اصغر بصورت عالم کبری باحصل / اصغرند از صورت و از ان معنی اکبرند
چو غوطه در دریای وحدت لاجرم / گرچه بسیارند لیکن از صفت یک جوهرند
عطار را از بهر غرم راه عشق / هم همت او وهم بدل جان برورند

ایضاً

[illegible] ادم جو ابر بهار / ساقیا خیز بیا و باده بیار
[illegible] من درد نیست خموش / از من دل شکسته دست بدار
جام درده بیا بپای جاقی / تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا گر جای نیست گم در عشق / چه بر اید ز خون دیده کنار
در ره عشق چو فلک همه روز / کار گیرم ز سوز تا سر و کار
هم درد دیا و درد دیلی / در دیده و در د هر دو با هم یار
سر فرو برده در این گلخن / فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گفته اندر دیر / پای منبر نهاده بر سر دار
خانه با قسم و هیچ و همه / روح محضیم و صورت دیوار

ساقیا گر برآرم از دل دم　　زهرهٔ من برآید از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده　　که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان نه سر و بن　　مست بالای کعبه خمار
گر برآرند یک نفس بی دوست　　دلق و تسبیحشان شود زنار
نامه تشنگان این راهیم　　سیر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده　　در رهی دور و عقبهٔ دشوار
زاد نامانده مرکب افتاده　　وادیی تیره و رهی پر خار
بی نهایت رهی که هر ساعت　　کشتهٔ اوست صد هزار هزار
چون بدین ره بسی فرو رفتیم　　باز ماندیم از رفتار
که به پهلوی عجز می‌گشتیم　　گه بسر می‌شدیم چون پرگار
آمد از گوشه منادی خاست　　بیک فرو ماند کان نه مقدار
آنچه جستید در گلیم شماست　　لیس فی الدار غیرکم دیار
این چنین وادی بیابان تو نیست　　سر خود گیر و رو فتی ای عطار

ایضا

گر بشانه سر زلفت درازی بره افتاد　　زنگی بچه خال تو بر جایگه افتاد
وآوازه آن زلف چو زنجیر تو عشقم　　دیوانگی آورد و بیکره ز ره افتاد
چون ادبی داشت سر زلف تو در سر　　از فرق همه تخت نشینان کله افتاد
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم　　چون طره شبرنگ تو در زیر سیه افتاد
بس گرد ز عشق رخ تو به زمانه　　گر شوی از آن توبه بسی صد گنه افتاد
تا دیدهٔ جملهٔ خوبان شده تو　　بس آتش سوزان که ز تو در سیه افتاد
زان غبغب سرچاه زنخدان بنموده　　تا یوسف دل بسته در آن چه افتاد
شد از دلم آن چه سیمین نرهد زانک　　در تا نه ماقت گر این بار ته افتاد
حال عطار که دور از تو فتاده است　　هرگز که بداند که چگونه ته افتاد

ایضا

ای از تو دام و دانه خالت　　هر صید که میکنی حلالت
خورشید فتاده و فتاده بیهوت　　در حلقهٔ دام شب مثالت
همچون نقطی سپید بدیدار　　بر چهرهٔ آفتاب خالت
دل تشنهٔ طرهٔ سیاهت　　جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت
از عالم حسن دایهٔ لطف　　آورد و بصد هزار سالت
رخ زرد و کبود و جامه چون شب　　سرگشته ذره و هلالت
بر بیغ عجبی کری بگنجد　　در صحن سپهر بر و بالت
چون در تو توان رسید چون کس　　هرگز نرسید در خیالت
بی کم کردی جهانکه هرگز　　کس نشنود بهیچ حالت
خواهد که بسی بگوید از تو　　عطار و نبود ملالت

پیدا

[illegible] را در مشک نهان کرده　　مشکستره [illegible] بر نشان کرده
چشم غلطان [illegible]　　در جمال خویش حیران کرده
از شکنج زلف [illegible] انگشت　　هر زمان صد گونه دستان کرده
دام مشکین زلف چنبر [illegible]　　دام مشکین عنبر افشان کرده
من دل و جان خواسته از جان و دل　　تو به نیمی خنده دل و جان کرده
یوسف عهدی که از چاه [illegible]　　یوسف [illegible] زندان کرده
گفته [illegible] بیا زنده دل [illegible]　　این خصومت باز از آن کرده
چشم تو [illegible] از تو [illegible]　　کی چنین بازی فراوان کرده
ور شفاعت حسن خود عطار را　　تا که جان دارد ثنا خوان کرده

ایضا

ساقیا خیز که تا رخت بخمار کشیم　　آن پیاله به شرابی ده که بکار کشیم
زاهد خانه نشین را بیکی کوزه زر　　او فتاده خبر از آن خانه به بازار کشیم
هرکه در راه عشاق قدم ثابت　　بیکی جرعه [illegible] بر صف کفار کشیم
هرکه انا الحق زده و آنک انا الحق گوید　　آن دو را خود بر سر دار کشیم
چند داریم نهانی ز بر مرقع زنار　　وقت آن است که خط اندر هم زنار کشیم

هیچکس را بند دنیا و دین دست / که کوید که به خنجر انکار کشتم
کر از این شاخ چو کل وصل طمع میدارم / اندرین راه غم عشق چو عطار کشتم

ایضاً

هر دلی کز عشق او آگاه نیست / کو برو کو محرم این درگاه نیست
هر کرا خویش نیست با اندوه او / جان او از ذوق عشق آگاه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده اند / زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
کرد بر کرد دلم از درد تو / خون کرفت و ذره‌ای یک آه نیست
ای دل ار مرد رهی مردانه باش / زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
بر سر آی از قعر چاه نفس از آنک / یوسف مصرست و اندر چاه نیست
چند کردی بجو کوی کرد خود / عاشق اندر بند آب و جاه نیست
زاد راه مرد عاشق نیستیست / نیست شو در راه او و الله نیست
درده ای عطار تن در نیستی / زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

ایضاً

چاره از فراق تو این محنت جان تا کی / دل در غم عشق تو سودا زده جان تا کی
چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو / بر بوی وصال تو دل برده جان تا کی
آمد که آن آخر کن برده برون آی / آن روی به انداز خرابا در برده نهان تا کی
در آرزوی رویت ای آرزوی جانم / ای نوحه کنان تا چند جانی نوحه زنان تا کی
بشکن سر زلف این بند کران از دل / بر پای دل مسکین این بند کران تا کی
ای پیر خراباتی در میکده ما شو بنشین / در هر دو عالم را زین سود و زیان تا کی
جهل در حرم همی از کس خزینه دعوی / سوختم ز هر آتش این دوجهان تا کی
کر طالب یاری تو از کون و مکان بکذر / با این همه بی ذوقی زین کون و مکان تا کی
کفتا باید تو بارت بکشم بر جان / بس کشتم از دیده زین بانک و فغان تا کی
عطار چو باید کرد بار غم عشقت / عمر ای به یاد غم کذران تا کی

ایضاً

کسی کو طالب آن جمال یار بیکی / کلاه بر عاشقان در از بیکی

ور چنین زیبا به بند نشینی / برد و ایزد دین کار باز کنی
از همه کون بی نیاز شود / عاشقی را که اهل راز کنی
جکرم خون کرفت از غم آن / که مبادا که در خزاز کنی
همچو شمعم که سوختم ز غمت / سر ز ماتم بزیر کاز کنی
کفتیم ساز کار تو بکنم / چون مرا سوختی چه ساز کنی
وعده دادی بوصل جان ما را / عمر بکذشت چند ناز کنی
بکشند ناز تو بجان عطار / کر بوصلش تو بی نیاز کنی

ایضاً

حدیث فقر در دفتر نکنجد / حساب عشق در محشر نکنجد
عجب می آیدم کین آتش عشق / چه سوداییست کاندر سر نکنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی / که عود عشق در مجمر نکنجد
درین ره پاک دامن باید بود / که اینجا دامن تر در نکنجد
هران دل کاتش عشقش برافروخت / چنان کردد که اندر بر نکنجد
دلی کز دست شد ز اندیشه عشق / درو اندیشه دیگر نکنجد
برون نه پای جان از پیکر خاک / که جان پاک در پیکر نکنجد
شرابی کان شراب عاشقانست / ندارد جام و در ساغر نکنجد
چه خوش جانان و جان باهم نشینند / سر مویی نشان تا نشان در نکنجد
رهی کان راه عطارست امروز / درین ره جز دلی بی سر نکنجد

ایضاً

جان در مقام عشق بجانان نمی رسد / دل در بلای درد بدرمان نمی رسد
در جان و دل جمال وصالت و این چنین / دشواری نماید و آسان نمی رسد
ذوقی که هست جمله در آن حضرت و بس / وز صد یکی بعالم عرفان نمی رسد
وز صد هزار چیز که در چرخ میرود / صد یک بسوی جوهر انسان نمی رسد
وز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق دوست / بویی بجنس جمله حیوان نمی رسد
مقصود آنکه از پی ساقی حضرتش / یک ذره درد او بجهانی نمی رسد

چندین حجاب در رهٔ تو بس عجب مدار — گر جان تو بحضرت جانان نمی رسد
جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهانست — گنجی که هیچکس بسر آن نمی رسد
زان پی که میدهند دران جشن قسم تو — جز درد وایش امد انسان نمی رسد
تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر — چون دست تو بمعرفت جان نمی رسد
تا یک جو کرم پیله تنی گرد خویشتن — بر خود متن که خود بتو چندان نمی رسد
خودرا قدم قدم بمقامات بر قرار — چندان برو که رخصت امکان نمی رسد
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی — یکدم قرار تا که به پیشان نمی رسد
چندین هزار حاجب و دربان که در رهند — شاید اگر کسی بر سلطان نمی رسد
در راه او رسید قدمهای سالکان — وین راه بی کرانه بپایان نمی رسد
پایان ندید کس ز بیابان عشق از انک — هرگز ولی بپای بیابان نمی رسد
چندین بسوی وصل که درخواست کنند — عطار را بجز غم هجران نمی رسد

ایضا

گر ز سر عشق او داری خبر — جان بده در عشق و در جانان نگر
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد — گر تو هم از عاشقانی جان مبر
گر ز جان خویش سیری الصلا — ور نه ای ترسی تو از جان الحذر
عشق دریاییست قعرش ناپدید — آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سری ازو — سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی از هر دو عالم چو مویه — گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مست و خفته بودم نیم شب — کو فتاد آن ماه را بر ما گذر
دید روی زرد ما در ماهتاب — گرد روی زرد ما از چشم تر
رحمش امد شربت وصلم بداد — یافت یک یک موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده بودم زان شراب — گشت یک یک موی بر من دیده ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون — مست و لا یعقل همی کردم نظر
خفته و مستم گرفت ان ماه رو — لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور
گاه میمردم گهی میزیستم — در میان سوز چون شمع سحر
من ز درد و حیرت و شوق و طلب — می زدم چون مرغ بسمل بال و پر
هاتفی آواز داد از گوشهٔ — یکدست دقفه مرغی معتبر
خاک بر دنبال او بایست کرد — تا نرفتی زین بن گلخن بدر
تن فرو ده آب در هاون مکوب — در قفص تا کی کنی باد ای پسر
بی نیازی بین که در اصل ویست — خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
این گمان هرگز مبر از روی تو نیست — جان خود می سوز و حیران می نگر

ایضا

صبح رخ از پرده بنمود ای غلام — چند کنی گفت و شنود ای غلام
دیر شد آخر قدحی می بیار — چند زنم بانگ که زود ای غلام
در دلم آتش فکن از می که برد — آینه دل بزدود ای غلام
عمر تو چون اول افسانه — هرچه همی بود نبود ای غلام
روی زمین گر همه ملک تو شد — دریغا تو مرگ جسود ای غلام
بت بده زانک بلای دگر — هر نفست روی نمود ای غلام
گوشه نشین باش که چوگان چرخ — گوی ز پیش تو ربود ای غلام
دانهٔ امید چه کاری که چرخ — دانه ناکشته درود ای غلام
صد قدح خونش ببايد گريست — هر که دمی خوش غنود ای غلام
بر دل عطار فلک هر نفس — صد در اندوه گشود ای غلام

ایضا

ازین دریا که غرق اوست جانم — برون جستم ولیکن در میانم
پی رفتم درین دریا و گفتم — گشاده شد بدریا دیدگانم
چو نیکو باز جستم سر دریا — سر مویی ز دریایی ندانم
چو جسم نیست دریابین چه گویم — اگر من غرق این دریا بمانم
چو نابینای مادرزاد کشتی — درین دریا همه بر خشک رانم
چو در دریا خنب می باید مرد — چنین لب خشک و تر دامن از انم
کسی در آب حیوان تشنه میرد — بگوید آخر انکس را من آنم

دریغا کاجه بی جستم ندادم
وزین غم بر دریغا ماند جانم

ندارم یک شبه حاصل ولیکن
بانواع سخن گوهر فشانم

مرا از عالمی علم شکر به
چو باشد یک شکر اندر دهانم

کسی کو رو بیابی در یا ندیدست
و بهر خوش خوش نشانی بهر زمانم

ولیکن آنکه در دریاست غرقه
ندانم تا دهد هرگز نشانم

اگر عطار را فانی ببینم
بجر دولتش با بیتی رسانم

ایضاً

ای لب تو نگین خاتم عشق
روی تو آفتاب عالم عشق

توز عشاق فارغ و شب و روز
کار عشاق بی تو ماتم عشق

نتوان خوردی بی تو آبی خوش
کی روا است بی تو جز غم عشق

تا ابد ختم کرده چهرهٔ تو
سلطنت در جهان خرم عشق

در صف دلبران بسر تیز یی
هر سر مژهٔ تو رستم عشق

جان من چون بعشق تو زندست
نیست ممکن گرفتنم کم عشق

نتواند نمود صد دم صور
رستخیزی چنانک یک دم عشق

پادشاهان کون دربانند
بر سراپردهٔ معظم عشق

صد هزاران هزار قرن گذشت
کس نماند هنوز محرم عشق

در دو عالم نشد مسلم کس
آنچه هردم شود مسلم عشق

سرنگون شد اساس محکم عقل
در کمال اساس محکم عشق

جان ما را اگر زخم عشق رسید
خستگی پیش شد ز مرهم عشق

دل عطار چون گل نو روز
باز یکی می و باز شبنم عشق

ایضاً

ماییم ز عالم معانی
روزی دو سه اندرین حوالی

در عشق ولی و نیم جانی
بر داده بباد لاابالی

بگذشته ز هستی و گرفته
چون صوفی این وقت حالی

در صفهٔ عاشقان حضرت
از بر منکر فکنده قالی

بس یافته بر ترین مقامی
احسنت زهی مقام عالی

تا نالهٔ عاشقان بر خلق
بر خلق زند همه جهانا یا

آدمی که تو بی خودی خواست
ما می نخوریم جز حلالی

ما بر سر آتشیم دایم
در حضرت فرد ذو الجلالی

ما بی خوابیم و چون بود خواب
مستغرق بحر لایزالی

چون خواب آید کسی کرا او را
از ریگ روان بود نهالی

عطار برد کر دست بر دیو
از جملهٔ عالم معانی

ایضاً

بار دگر پیر ما رخت بمیخانه برد
خرقه در آتش بسوخت دست ز دنیا ببرد

وین بتر و پر خویش کرد سیه روی چنانک
بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد

نعرهٔ زندان شنید راه قلندر گرفت
کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد

درد خرابات ذوق یافت عشق یافت
عشق بر او غلبه کرد عقل بیکبار برد

چون می تحقیق خورد در حرم کبریا
با ید طبیعت بیست دست ز اسرار برد

در صف عشاق شد چشمه دریا خته کرد
چشمه دریا شد چنانک رونق عطار برد

ایضاً

نیست رهٔ عاشقان برگ و نوا ساختن
خرقه بپروزه راه دام ریا ساختن

دلق و عصا را بسوز کین نه نکو نه بهست
از پی دیدار خلق دلق و عصا ساختن

مرغ دلت را که اوست مرغ هوا خواه او
لایق عشاق نیست صید هوا ساختن

از فلک بیقرار هیچ بنا مو بخت
در طلب درد عشق نیست دوا ساختن

مفلس این راه را سلطنت فقر هست
برگ علم داشتن راه قفا ساختن

بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست
دل بصفت همچو گوی بی سر و پا ساختن

کار تو در بند توست کار بسار و بیا
چون برون یک شود کار ز ما ساختن

زخم خور از عاشقی زانکه بیدا رنیست
خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطار یافت درد دوا شد یکی
نیست جز او را بحش مدح و ثنا ساختن

ایضاً

ما ننگ وجود روزگاریم | عمری بنفاق می‌گذاریم
محنت‌زدگان بر غروریم | شوریده‌دلان بیقراریم
در میکده عور و پاکبازیم | در مصطبه رند و دردخواریم
جان باختگان راه عشقیم | دل سوختگان سوگواریم
ناخورده می و شراب ایمان | از ظلمت کفر در خماریم
ایمان چه که با دلی پر از بت | عمری بنفاق میگذاریم
ما مومن طاهریم لیکن | زنار بزیر خرقه داریم
بویی بمشام ما رسیدست | دیریست که ما در انتظاریم
نه یار جمال می‌نماید | نه در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش برافکند | نه در پس پرده مرد کاریم
گر یار که شمار کرد عطار | تا روز شمار در شماریم

ایضا

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد | پیر ما خرقه خود چاک زد و ترسا شد
بردار صراحی ز تما ... | بر بند بزیر خرقه زنار
با دردکشان درد پیشه | بنشین و دمی مباش هشیار
یا پیش بسجده در شو | یا بند هزار پای بردار
تا چند نهان کنی تلبیس | این دین مزورت ز اغیار
گر زین بگوی و سر باز | ور مرد رهی در آی در کار
تا یک ز بند بینی تو | یک لحظه بخفته و بهشیار
چون شیر شوی ز هر دو کار | انگاه بدین در آی هر کیار
گاه ابی و گاه باز گردی | این خیت نشان مرد هشیار
چیزی که صلاح تو در آنست | بنیوش که با تو گفت عطار

ایضا

هر دم مست ببازار کشی | راستی چیست و بیچاره کشی
پیه عشقم بنمایی و مرا | مست گردانی و در کار کشی
گاهم از کفر بدین باز آری | گاهم از کعبه بخمار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی | گاهم اندر ره اسرار کشی
گه ز مسجد بخرابات بری | گاهم از میکده در غار کشی
چون ز اسلام منت ننگ آید | در مصلام بزنار کشی
چون مرا ننگ ره دین بینی | هر دمم در ره کفار کشی
بس که پیران حقیقت بین را | اندرین واقعه بر دار کشی
ای دل سوخته گرد ره پی | خون خوری تن زیبا دار کشی
بر امید گل وصلش شب و روز | همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایام زنی | خاک در دیده اغیار کشی
بویی از مجمره عشق بری | باده بر چهره دلدار کشی
غم معشوق که شادی دلست | در ره عشق چو عطار کشی

ایضا

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی | صد توبه در زمانی بر هم شکسته باشی
نه مست بودن از می کار زنک دلانست | کو هوشیار عشق از دوست مست باشی
تا یک زنا تمامی در حلقه تمامان | گر خود نمای گردی که خود پرست باشی
ای بر کنار مانده برخیز از دو عالم | تا در میان مردان ز اهل الست باشی
در صحبت بلندان خود را بلند گردان | تا یک ز نقش جویی چون خاک پست باشی
گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق | از خویش نیست گردی یا از دوست هست باشی
عطار اگر بحاصل اصلا ز خود فنا شو | کانگه که نیست گردی با او بهست باشی

ایضا

دوشم درون سجدم اندر میان کشید | دم گرم و عشق در دی‌کشان کشید
مستم بکرد و گرد جهانم بتک بتاخت | تا نقش خاکدانی هر خاکدان کشید
هر جزو من نشانه تیغ دگر بخورد | هر عضو من معاینه کوی گران کشید
گفتا ز خویش بگذر اگر میتوان گذشت | تیغ بلای ما کش اگر میتوان کشید
گفتم هزار جان گرامی فدای تو | از کلم چگونه توان ...

جون جان من بجوت او درد کار شد / از هرچه کرد عاقبتش بر کران کشید
ور نیز نشانیم و بنشاند و مرا بجفت / وانکه بکردمش رقم بی‌نشان کشید
عمری دران میانه جو بودم به نیستی / خوش خوش دران میانه مرا از میان کشید
جون چشم باز کرد و دل خویش را بدید / سر بر خطش نهاد و خطی در میان کشید
بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد / بس نعرهٔ عجیب که از مغز جان کشید
عطار آشکاره ازان دید نور عشق / کان دلفروز سرمهٔ عشقش نهان کشید

ایضا

بودی که زخود نبود گردد / شایستهٔ وصل زود گردد
جوینده که فنا نگردد از خود / ممکن نبود که عود گردد
وین کار شگرف در طریقت / بر بود تو و نبود گردد
هرگه که وجود تو عدم گشت / حالی عدم وجود گردد
ای عاشق خویش وقت آمد / کابلیس تو با سجود گردد
دل در غم عشق حق پاک / تا نفس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفت آمد / گر یک علوی جهود گردد
هردم که بنفس می‌براری / در دیدهٔ دل جو دود گردد
عطار بگفت آنچه دانست / باقی همه بر شنو گردد

ایضا

سرمست درآمد از سر کوی / تا شسته رخ و گره زده موی
جون بیخودی دو چشم مستش / جون مخموری گره برابروی
ترک فلکش بطوع میگفت / یک من ز بیان جانت … وی
فریاد کنان فلک که احسنت / کو چشم که بنگرد زهی
پیش لبش آب خضر شد خاک / پیش قدمش بهشت …
دل زار بهای های بگریست / میگفت بهای و هوی کای
یک دم بنشین که این دل است / جون باد مبین رو و به هر سو
جان میخواهم ز هر کسی وام / بروی تو میدهم بصد روی

عطار تو … و … جا … / با دوست بلیم جان سخن گوی

ایضا

دل رفت و ز جان خبر ندارم / این بود سخن دگر ندارم
گرچه شده‌ام جو موی بی او / یک موی ازو خبر ندارم
همچون گویم که در رهٔ او / دادم سر او و سر ندارم
راهیست بدو ز ذره ذره / من دیدهٔ راه بر ندارم
خورشید همه جهان گرفتست / من سوختهٔ دل نظر ندارم
چندانک روم به نیستی در / از نیستی خود خبر ندارم
فریاد که زیر پرده مردم / افسوس که پرده در ندارم
گرچه همه چیزها بدیدم / جز نام ز نامور ندارم
زان چیز که اصل چیزها اوست / موی اثر و خبر ندارم
دردا که شدم بخاک و در دست / جز باد ز خشک و تر ندارم
فی‌الجمله نصیبهٔ اگر هست / گر دارم ازو دگر ندارم
افسانهٔ عشق او شدم من / وافسانه جز این دگر ندارم
با این همه ناامیدی خویش / دل از غم عشق بر ندارم
سیمرغ جهانم و جو عطار / یک مرغ بشهپر ندارم

ایضا

عشق بالای کفر و دین دیدم / نه نشان از شک و یقین دیدم
کفر و دین و شک و یقین گر هست / همه با عقل همنشین دیدم
جون گذشتم ز عقل صد عالم / جون نگویم که کفر و دین دیدم
هرچه هستند بند راه خودند / سد اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا بینی / راه نزدیکتر همین دیدم
جون من اندر صفات افتادم / چشم صورت صفات بین دیدم
هرصفت را که محو میکردم / صفتی نیز در کمین دیدم
جان خود را جو از صفات گذاشت / غرق دریای آتشین دیدم

گفتی آن بحر بی نهایت را — جنت عدن و حور عین دیدم
چون گذر دم از جهان بحری — رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه یافتم دو عالم را — دل در آن حلقه چون نگین دیدم
آخر الامر زیر پرده غیب — روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقه در اوست — پیش او روی بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس اوست دو کون — برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون زان ذوالنین — گره و تاب بند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید — سایه یار راستین دیدم
هر که او سر این حدیث شناخت — نقطه دولتش قرین دیدم
جان عطار را نخستین گام — برتر از چرخ هفتمین دیدم

ایضاً

شیر تو زمانی سر زمانه ندارم — بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مرا با تو ای نگار چه نسبت — چشم دو دارم و لیک کرانه ندارم
مرغ تو ام بال و پر بریخته از عشق — در قفصی مانده دانه و آب ندارم
عشق تو بحریست که من قطره ام — طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
مرغ شکر شیفته و من ضعیف ستم کش — در خور تو هیچ آشیانه ندارم
زهره ندارم که در وصال تو جویم — بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو که بیک بازیم که غمزه تو کرد — مات چنانم که هیچ خانه ندارم
ناوک هجر ترا بجز دل عطار — در همه آفاق یک نشانه ندارم

ایضاً

بت ترسای من مست شبانست — چه شورست این کزان بت در میانست
سر زلفش نگر کاندر دو عالم — ز هر مویش جوئی خون روانست
دل من صاف دین در راه او باخت — گر این دل مست او دین مغانست
ز قتلم مات شد بر نطع عشقش — چه بازم چون نه بازی و نه جانست
دل بیمار را در عشق آن بت — شفا از نعرهای عاشقانست

درآمد دوش و گفت ای یار غم خود — دلت غمگین و نقد شادمانست
ببوی دانه رغبت ماند در دام — چه مرغ آنکه عشقش آشیانست
بدو گفتم که چون در دام ماندی — بخور دانه که غم خوردن فسانست
بزاری گفت ای عزیزان — بدام اندر کرا پروای دانست
از آن دستی که خورد آن دانه انعام — بدام افتاده سر بر آستانست
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد — چگویم چون زبان بی زبانست
به بین کاینه کونین یکی — جمال بی نشانی را نشانست
نگاهی میکند در آینه یار — که از خود عاشق خود جاودانست
بخود می باز داند خود عشق باخود — خیال آب و گل در ره بهانست
اگر احوال نبات زد و بینی — که یکی هر دو عالم یگانست
بر آن ایوان کز انجا رفت این حرف — دو عالم همچو نقش آسمانست
دل عطار اندر دز ازل باز — ز صاف عشق مخمور شبانست

ایضاً

نگارم دوش شوریده در آمد — چو حال من بشوریده در آمد
عجایب بین که نور آفتابم — بشب از روزن دیده در آمد
چو زلفش دیدم و یکرخ تا که — نهان از روزن دیده در آمد
بیان در بت از زنار زلفش — بترسائی بترسیده در آمد
چو شیخی خرقه پوشیده فروشد — چو رندی از دو نوشیده در آمد
ردای زاهدی در صحرا بینداخت — لباس کفر پوشیده در آمد
بدل گفتم چه بود آن گفت تا که — تیغ از جان شوریده در آمد
جهان [illegible] و فروشد — چو بیرون شد جهان دیده در آمد

ایضاً

مست شدم تا بخرابات دوش — رقص کنان نعره زنان درد نوش
جوشش دلم چون بلب خم رسید — ز آتش جوش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنیدا — گفت درآی بسر خرقه پوش

گفتمش ای پیر چه داری بگو   گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
مذهب رندان خرابات گیر   خیز و بیفکن ز مصلی ز دوش
گم زن و قلاش و قلندر بباش   در صف اوباش برآور خروش
صاف بنه با و بخوار ای پسر   درد ای عشاق بشادی بنوش
صورت تشبیه برون بر ز چشم   پنبه پندار برآور ز گوش
تو تو نه ای چند نشینی بخود   تو توئی بر در و با خود مکوش
تعزولت عالم بی منتهاست   رخت سوی عالم دل بر بپوش
گوهر عطار بصد جان بخر   چند کند پیش تو گوهر فروش

ایضاً

دی ز در دیر آمد برون سنگین دلی   با بلی بر چهره لبس [illegible] تجلی
عالمی نظاره یک حیران شده   دست بر دل مانده پای اندر گلی
علم در وصف لبش لا یعلمی   عقل در شرح رخش لا یعقلی
زلف چون شست او می کرد صید   هر کی در شهرها جان و دلی
عاشقان را از خیال زلف او   تازه می شد هر زمانی مشکلی
تا نگردی همچو زلفش جان   نه مبارک باشی و نه مقبلی
جلد نتوان دست می خاید از او   هر کجا در روی عالم عاقلی
منزل عشقش دلی پاکست و بس   نیست عشقش در خود هر منزلی
تا تو فانی حاصل نگردی از دو کون   هرگز از عشقش نیابی حاصلی
شد دل عطار غرق بحر عشق   کی تواند غرقه دیدن ساحلی

ایضاً

من کیم اندر جهان سرگشته   در میان خاک و خون آغشته
در ریای خود منافق پیشه   در نفاق خود خدا [illegible] شته
شهره کرده با خودی زنار دینی   منقلب بی سر و بی سر گشته
در ازل گر هیچ قلم [illegible] نوشت   کاشکی هرگز قلم ننوشته
یک سر [illegible] بیام روی دوست   بس چرا گم کرده ام سر رشته

پیچ پیچ رشته زنار [illegible]   بس چرا گم کرده ام سر رشته
برهنی چون [illegible] نگشته تخم   کاشکی یک تخم سرگشته
گفت عطار [illegible]   باری خاکی بخون آغشته

[illegible] نسیم بر [illegible] ست   [illegible] دور در [illegible] ست
سوانش بشد از دل چون او رسید   چوشش [illegible] از جگرم گرفت
جام می آورد مرا پیش و گفت   نوش کن این جام و مشو هیچ مست
چون دل بوی عشق یافت   عقل از چون [illegible] وجود نیز [illegible]
نعره برآورد و بیگانه شد   غرقه جسم در ز دو [illegible] ست
گم زن و اوباش شد و [illegible]   ره زن اصحاب شد و [illegible] پرست
نیک و بد خلق یک سو نهاد   نیست شد و مست شد و [illegible] هست
دید ز خود [illegible] یکلی برست   از خود [illegible] خویش یکلی برست
در [illegible] عطار بلندی بدید   خاک شد و در بر او گشت پست

در دلم افتاد آتش ساقیا   ساقیا آخر کجایی هین بیا
سینه [illegible] از [illegible] روی تو   [illegible] بجا [illegible] ساقیا
چون [illegible] تبسم [illegible] یافت   پاک [illegible] جان [illegible] شیا
[illegible]   چند در [illegible] بچون [illegible] کیا
[illegible] جان شد کو بیا   [illegible] چون کیا
نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت   [illegible] نه [illegible] ما
زان پیر [illegible] تا [illegible]   خاک [illegible] انجم تو تیا
روز روز ما هست می در جام ریز   [illegible] جام [illegible] اولیا
آسیا [illegible]   چند گردی گرد خود چون آسیا
[illegible] عطار وار   چند گویی لاف و الا و لیا

بیار آن جام می تا جان فشانیم　نثار پای سر جانان فشانیم
بیا جانا که وقت آن در آمد　که جان بر جام جان افشان فشانیم
چو بر جان آشکارا گشت جانان　ز غیرت جان ز خود پنهان فشانیم
دمی کز ما بر آید بی غم او　در آن ماتم بسی طوفان فشانیم
چو در یاد رخ خویش آیم و آنگه　ز چشم خون فشان باران فشانیم
وگر در دیده آید غیر او کس　نمک در دیده گریان فشانیم
همان بهتر که در عشقش چو عطار　در از دریای بی پایان فشانیم

دلی کز عشق تو جان بر فشاند　ز گیسو زلف ایمان بر فشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش　صد و یک جان بجانان بر فشاند
وگر یک ذره درد عشق یابد　هزاران ساله درمان بر فشاند
نیارد کار خود یک ذره پیدا　ولی صد جان پنهان بر فشاند
چه میگویم که از یک جان چه خیزد　که خواهد تا هزاران بر فشاند
بغیر از بحر و در و بر سر جمع　به یک نقدی چو باران بر فشاند
چو جز یک چیز مقصودی نباشد　دو کون از پیش ایشان بر فشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد　گر این بر باشد و آن بر فشاند
چو دوزخ گرم گردد سور عشقش　بهشت از پیش رضوان بر فشاند
اگر صد گنج دارد در دل و جان　ز راه چشم گریان بر فشاند
چو از یک دم نیابد کم نشود پاک　بماند هیچ تا آن بر فشاند
چو سایه خویش را عطار آنجا　بر آن خورشید رخشان بر فشاند

باز چون معشوق عیار آمدست　دشنه در کف بیازار آمدست
دشنه او تشنه خون دلست　لاجرم خون ریز و خونخوار آمدست
بیجهان کان پسته بی بار و شکر　بیجهان آن دشنه خونخوار آمدست
منت ترک دمن بجان شد و پیدا　لاجرم با تیغ در کار آمدست

۷۶

نیم جدم سر بروز با کر باکس و تیغ　پیش تیغ او بر نهار آمدست
سینه بر روی بی خود میدا اشکست　تا بروبر عاشقی زار آمدست
از وصال خد او کسی کی برخورد　کو بعشق خود گرفتار آمدست
او ز جمله فارغست و هر کسی　اندرین دعوی پدیدار آمدست
لیک چون تو بنگری از راه عشق　قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق او وست و معشوق او و عشق　در همه گیتی تو چون یار آمدست
جز قفای جست چون بنگری　آنچه از وی قسم عطار آمدست

می در ده که در ده جست هشیار　حیاتی عمر شد برخیز و هش دار
ز نام و ننگ بگریز و چو رندان　زلال از دی کوزه بستان ز خمار
چو مست عشق گردی کوزه در دست　قلندر وار بیرون شو ببازار
لباس خواجگی از سر بیفکن　بیمانه فرو انداز دستار
بر آور نعره مستانه از جان　تهی کن سر ز باد عجب و پندار
ز زرق و بدخویشی بت بر زمین زن　ز زرق و خرقه دور انداز [illegible]
چو طلقات بدانند و برانند　تو فارغ کردی از [illegible]
جهان فارغ شوی از خلق عالم　که کیمیایت شود انکار و [illegible]
نماند در همه عالم بیک جو　نه کس ماند ترا نه تو [illegible]
چو بیزاری ز خویش و خلق گشتی　همی بر جانت افتد بر تو یار
چو سر گم در خوش آئی کراست　ز بی یار و [illegible] کار روزی بار
چو در وادی عشقت راه دادند　در آن وادی بسر بدو جو پرگار
زمانی نعره زن از وصل جانان　زمانی فهم از رقص کن از فهم اسرار
اگر تو راه جوئی یک بدیش　گره راه عشق پیدا کرد عطار

عزم آن دارم که امشب نیم مست　پای کوبان کوزه دردی بدست
سر بیازار قلندر در دهم　پس بیک ساعت ببازم هر چه هست

تا کی از تزویر باشم رهنمای / تا کی از پندار باشم خودپرست
برون پنداری باید در پدید / توبه تزویری باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زنیم / چند خواهم بود اخر پای بست
ساقیا در ده شرابی دلگشای / بین که دل برخاست و غم بر نشست
تو بگردان دور تا مردوار / دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از بر برکشیم / زهره را تا حشر گردانیم مست

کافریست از عشق دل برداشتن / اعتقاد اندرین کافر داشتن
از برون گفتن که شیطان گمره است / در درونش سرور و رهبر داشتن
در ملا تحقیق کردن انکار / در خلا دین مزور داشتن
جون دراید تیر باران بلا / در نشیب دامن تر داشتن
کار مردان جیست چکار امدن / پس بهر دم کار دیگر داشتن
خاک در در خود نمایان ریختن / خویشتن را خاک این در داشتن
غرقه این بحر گشتن نا امید / وانگهی امید گوهر داشتن
دست بر سر پای در گل ها زدن / خشت بالین خاک بستر داشتن
دام تن در راه معنی سوختن / مرغ جان بی بال و بی پر داشتن
هر سری کان از تو بر می‌زند / از برای تیغ و خنجر داشتن
پای بر سر نه که انجا کافریست / سر برای تاج و افسر داشتن
همچو عطار این سنگ در بنده را / ز سر دادن یا سحر داشتن

من نمیرم زانکه شب جان می زنیم / جان نخواهم چون بجانان می زنیم
در ره عشق تو چون جان زحمتست / لاجرم بی زحمت جان می زنیم
در بلای خویشتن دیدم وجود / وز وجود خویش پنهان می زنیم
در امیدیم و عشقت همچو شمع / گاه گریان گاه خندان می زنیم
همچو غنچه از سر تر دامنی / غرقه خون سر در گریبان می زنیم

دوش دوش بر خشک کشتی رانده ام / گرچه دایم غرق طوفان می زنیم
از سر زلف تو اندیشه همه / کود حالی را بر [illegible] زنیم
باده و یار و امید خلعتم / این چنین تن برهنه زان می زنیم
از بر خود خلعت کافر فرستم / زانکه پیش تو عریان طغیان می زنیم
همچو عطار از جهان فارغ شده / سر نهاده در بیابان می زنیم

رخ تو چگونه بینم چو تو در نظر نیایی / زبی نگنجی جو دایم که زخود بسر نیایی
وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی / خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی
چه کسی تو یار برای جان که زغایت کمالت / چو بوصف تو درایم تو بوصف در نیایی
که ما عجب از تو شنیدم و ندیدم / که بجز در نکویی ز تو در نیایی
چو به پرده در نشینی چو دکه عاشقانرا / چو نکویی بخشی تنک جگر نیایی
همه دل فرو گرفتی بتو بیکار کر من گر / در دل همی بجویم تو ز دل بدر نیایی
تو بیا که جان عطار اگرت قبول باشد / بتو بخشد یا ولیکن تو ز دل بدر نیایی

گر جمله تویی همه جهان چیست / ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو / وان کیست که غیرست و آن چیست
چون نیست غلط کنند پیدا / چندین غلط یکان یکان چیست
چون هست یقین که نیست جز تو / آوازه این همه گمان چیست
چون کار جهان فنای محض است / چندین تک و پوی در جهان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را / چندین غم و درد بیکران چیست
چون زنده بجان نیم جسم / بس زحمت جان در میان چیست
جان در تو ز خویشتن فنا شد / زان بیخبرست جان که جان چیست
عطار ضعیف را از این بس / چو گفت میان تهی میان چیست

در عشق تو عقل سرنگون گشت / جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خون شد دل و جان چگونه گویم / کان کار بجان رسیده چون گشت
بر خاک درت بزاری زار / از بس که بجوی کمت ز خون گشت
خون دل ماست یا دل ماست / خونی که ز دیدها برون گشت
درمان چه طلب کنم که عشقت / ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام / در دام بلای تو زبون گشت
بی حیله پر و بال زد بسیار / از پای فتاد و سرنگون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم / سرگشتگی ام بسی فزون گشت
عطار که بود کشتهٔ تو / دریاب که کشته تر کنون گشت

در کوی تو هر که راهبر شد / هر لحظه بطبع خاکتر شد
هر خاک که در رهٔ قدم گشت / در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز / نتوانی ازین قفص بدر شد
هر کو بوجود ذره آمد / فارغ ز وجود خیر و شر شد
در هستی خود چو ذره کم شد / ذاتی که ز عشق معتبر شد
ذره ز که برسد که بر شد / زیرا که ز خویش بیخبر شد
خورشید ز خویش ذره دید / وانگه بدهان شیر در شد
گو ذره را بغیب خورشید / پیوسته چو اجنبی بسر شد
چون ذره کسی که چشم تو رفت / سرگشتهٔ راه پیشتر شد
چون ذره سفر گزین که عشقش / بر آهن و سنگ کارگر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف / در پرده نشست و پرده در شد
عطار چو ذره تا فنا گشت / در دیدهٔ خویش مختصر شد

شمع رویت را دلم پروانه نیست / لیک عقل از عشق چون بیگانه نیست
[illegible] نور بیش شمع روی تو / جان ما پروانهٔ من پروانه نیست

بر سر کویت دل از دیرگاه / یک سر موی توام در شانه نیست
زلف تو زنار خواهم کرد از آنک / هر شکن از زلف تو بتخانه نیست
وندران بتخانه درد عشق را / جان خون آلود من پیمانه نیست
وصل تو گنجست هم پنهان ز خود / هر که گوید یافتم دیوانه نیست
در خرابات خرابی میروم / زانک گر گنجست در ویرانه نیست
مرغ آدم دانهٔ وصل تو جست / لاجرم در بند دام از دانه نیست
حقهٔ اکنون وصل تو گوید سخن / خواب خوش بادت که خوش افسانه نیست
وصلت آنکس یافت کز خود شد فنا / هر که فانی نیست خود مردانه نیست
گر مرا از وصل خود فانی کنی / باقیات بر جان من شکرانه نیست
بیدقی عطار در عشق تو راند / گر نه فرزین شد بصد فرزانه نیست

در عشق قرار بیقراریست / بدنامی عشق نام داریست
چون هست شمار عشق پیدا / بشمر که نشان بی شماریست
در عشق ز اختیار بگذر / عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری ترا سزد عشق / ورنه همه زاری و سوگواریست
زاری میکن چو دل نداری / تا دل نه شود کار زاریست
دل چیست شکار خاص شاهست / شاه از پی او ز دوست داریست
شاهی که همه جهانش ملکست / در دست برای یک شکاریست
جانا بر تو قرار ازانست / کز تو عین بیقراریست
ای عزیز هر دو عالم / کز عشق تو در هزار خواریست
هر بی خبری که قدر عشقت / بشناسد ز خاکساریست
وانکس که شناخت خود عشق / هر خوردهٔ او بزرگواریست
پروانه صفت جان عطار / زانست که غرق جانسپاریست

ما در غمت بنا دی جان باز ننگرم / در عشق تو بهر دو جهان باز ننگرم

خوش خوش ز آتش غم عشق تو ای ملل
سرفا حتی گر خلق جهان کرد و منکشف
سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم
گر عین ما شود همه ذرات کاینات
اسرار تو ز کون و مکان جو منزه است
چون شد تعین ما که توی اصل هر چه هست
در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار
عطار چون گرفت کنار از میان ما

گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم
گر نقد ماست جمله جهان باز ننگریم
ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم
یک ذره ما بعین عیان باز ننگریم
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
در پردهٔ تعین بگمان باز ننگریم
هرگز بمرکب دو جهان باز ننگریم
ما زان ... از کنار و بیابان باز ننگریم

دراندوه‌وش دلدارم بیا ری
وامت یاد اگر بینی ما ز جانی
جو با ما میتوانی بود هر شب
جو با ما غم گسار دیگر توان کرد
خوشی با دشمن ما در نشستی
بتنهایی بکد آرم که تا تو
جو بشنیدم ز جانان این سخنها
که گر عطار در هستی بماند

مرا گفتا بگو تا در چه کاری
بر آوردی همی بانگی بزاری
روا نبود که بی جانت گذاری
جوابا دیگری غم میگساری
نباشد این نشان دوستداری
بجانی تا ابد در بیقراری
بدو گفتم که دست جمله دار
برو گر نبد در عالم بزاری

ای گرفته حسن تو هر دو جهان
جان تن جانست و جان جان تو
بای و سوی عاشقانت در حرم
بلعجب مرغیست جان عاشقت
جمله عالم همی بینم تو
ای ز پیدایی و پنهانی تو
بس سخن گوی ارانی بس خموش

در جمالت خیره چشم عقل و جان
در جهان جانی و در جانی جهان
می نگنجد در زمین و آسمان
گر دو گونت می بباید آنچنان
ور تو در عالم نمی بینم نشان
جان و تن هم در یقینم هم گمان
بس هویدایی ازانی بس نهان

تن همی داند که هستی بر کنار
کی تواند دید نور آفتاب
تا نگردد جان ما از جیب دور
آستین تا کرده بر خون ... شبی
تا چو عطار از دو کون آزاد گرد

جان همی داند که هستی در میان
چشم اعمی چون ندارد جای آن
کی شود با عاشقانش هم عنان
کی شوی شایستهٔ آن آستان
بندهٔ یکتای او شو جاودان

ای ز سودای تو دل شیدا شده
عاشقان در جستجویت صد هزار
از میان آب و گل برخاسته
عاشقانرا بر امید روی تو
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش
دیده روی خویشتن در آینه
مانده جمله پروانه بر سوختن
یوسف از ملک مصر و سلطنت
گم شدم در ... روز و شب
چون دل عطار در عالم دلی

ز آتش عشق تو آب ما شده
تو جو دری در بن دریا شده
در میان جان و دل پیدا شده
خون دل پالوده و جانها شده
خود بعشق خویش ناپروا شده
وز جمال خویشتن شیدا شده
تو جو شمع از نور خود یکتا شده
دیدهٔ عطار نابینا شده
خند بازت جو بیم ای گل ما شده
بی نه بینم از تو خون بالا شده

ما دردی درد تو چشیدیم
با هم نفسی درد عشقت
بر بوی یقین که بو که بینم
که در طلبش ز دست رفتیم
در عالم هر عجایب عشق
در جان چه گفتیم در داوا
عشقش چو بما نمود ما را
نور رخ او چو شعله زد

دامن ز دو کون در کشیدیم
در کنج فنا بیار رسیدیم
زهر بگمان بسی چشیدیم
که در هوسش بسر دویدیم
آوازه نیی شنیدیم
صد باره بجان و دل خریدیم
صد پرده بیک زمان دریدیم
خود را ز فروغ او ندیدیم

دیدیم که ما نه زاب و خاکیم / در پردهٔ غیب تا بدیدیم
[illegible] خاک کانجه مائیم / از هر دو برون رهی گزیدیم
چون [illegible] زردی کار برخاست / از خود نه ازو بدو رسیدیم
پیوستگی چو یافت عطار / از ننگ وجود او بریدیم

باز در عشق سرگردان شدم / غرقه دریای بی پایان شدم
چون دلم در عالم عشق او فتاد / مبتلای درد بی درمان شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند / من ز حیرت بی سر و سامان شدم
عاشق صاحب جمالی شد دلم / کز کمال حسن او حیران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او / بر مثال ذره سرگردان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم / مدتی غمخوارهٔ هجران شدم
همچو مرغی نیم بسمل در فراق / پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او / در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بجای خود [illegible] / آنچه می جستم بکلی آن شدم
رستم از غوغای [illegible] یار خود / بیخودی در [illegible] شدم
بانگ عطار این سخن آزاد گفت / بندهٔ او از میان جان شدم

واقعهٔ عشق را نشانی بدید / واقعهٔ مشکل بسته دری بی کلید
تا تو توی عاشقی از تو نیاید درست / خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
سینهٔ پر ذره [illegible] آنچه طلب میکنی / تا نشوی ذره وار آنچه توهی بو برید
واقعه باید تا بتوانی شنید / حوصله باید تا بتوانی چشید
تا نه بینی جمال عشق نگیرد کمال / می شنوی وصف ره ات نباید شنید
کار کن ار عاشقی بار کش ار مفلسی / زانکه بدین سرسری یار نگردد پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی / کآتش چون نجست سوخته بر گزید
در دمگر رنج بین کانچه همی جسته ام / زانکه نبود در وی عمر بپایان رسید

زانکه گر سلطان عشق خیمه برون زد بجان / یار در اندر شکست غلغله اندر کشید
هر تر و خشکم که بود جمله بیکدم بسوخت / پرده ز رخ برگرفت پردهٔ ما بردرید
ای دل غافل عجب خیز که معشوق ما / در بر آن عاقلان پیش ز ما آرمید
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد / هر دمش از شوق یار تازه گلی بشکفید

عقشان سر زلف خویش سرست / وحشی شده که رفتم از دست
دریاب مرا که طاقتم نیست / انصاف بده که جای آن هست
تا نرگس مست تو بدیدم / از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی ما روی برخیز / کان آتش تیز تو بنشست
در ده می کهنه ای مسلمان / کین کافر تازه توبه بشکست
در بتکده رفت و دست بگشاد / زنار چهار کرد و بربست
در دیر بشد بخورد و بنشاد / وز ننگ وجود خویشتن رست
عطار کنون نظاره میکرد / تا زین قفص فنا برون جست

تا دل [illegible] یافت / جان عشق [illegible] میان جان یافت
[illegible] عشق شد جان / چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بود کمین عشق و همت / چون نقش نگین ز دران میان یافت
چون یار تو را طلب گرفت / در مغز جهان لامکان یافت
جان ترا بدریت نکاسی افتاد / صد حلقه بر و چو آسمان یافت
هر جان که بگوی تو فرو شد / از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و فغان عاشقانست / در کون و مکان [illegible] یافت
چون درد تو یافت زنده هر درد / درمان همه جهان نهان یافت
هر چیز که جان ما همی جست / چون دید تو نگاه کردان یافت
هر مقصودی که عالم را بود / در شعلهٔ روی تو عیان یافت
عطار که این سخن عیان کرد / بیرون ز جهان بسی جهان یافت

چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید | ز فروغ تو همه روی جهان جهان برآید
همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست | که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید
دو لعل جان‌فزایت دو جهان پر از گهر شد | چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید
دل عاشقانت از غم چو به جوش آمد | چو ز سر سینه آهت بسر زبان برآید
ره عشق چون تو بینی اگرش سر و گرش جان | چه شود و شود بگویت ز همه جهان برآید
چه رسد آنکه هر کس که دمی بود که | نه از او خبر بماند نه از او نشان برآید
ز حجاب اگر برآیی برسند خلق در تو | بس از آن دم انا الحق ز همه جهان برآید
منم و غم تو دایم که کسی که در غم تو | بود در گریخت غمگین ز تو شادمان برآید
چو غم تو هست جان را چه غم بود دگر در دل | غم تو بجمله اریا ز میان جان برآید
ز بنه تو جان عطار اگر شد قبول باشد | ز مکان خلاص یابد چو بلامکان برآید

ز مکانت گوید این جان که دهم مرا نشانی | که نه بوم از تو بویی و گذشت زندگانی
دل من نشان گوید ز جهان بعمر یکدم | که خبر بود دلی اگر تو در میان جانی
ز غمت چو مرغ بسمل ... می‌طپیدم | چو بلب رسید جانم ...
بجواب گفته بودی که برات نشانم | چو مرا بسوخت عشقت ... نشانی
همه بندها گشادی بطریق دلفریبی | همه دستها ببستی بجمال دلستانی
تو چه گنجی ای خدای جان که بکون در نگنجی | تو چه گوهری که در دل شده در نهانی
دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن | بتو کی توان رسیدن که تو گنج بی‌کرانی
همه عاشقان عالم همه مفلسان عاشق | ز تو مانده‌اند حیران که بهیچ می‌نمانی
چو سپهر کشتی در آی همه سرکشان دین را | ز سر نیاز بندی چو قلم بسر دوانی
دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت آخر | چه بود اگر شرابی تو بتشنگان رسانی
اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد | دو جهان بسر برآرد ز جواهر معانی

از ره عشق تو پایان کس ندید | راه بس دورست و پیشانی کس ندید

گرد کویت چون تواند دید کس | زانکه تو جانی و آن جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار | وز هویدایی پنهان کس ندید
بلبل در دیت درد تو کرد | تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو | یک حریف آب دندان کس ندید
گوهر وصلت از آن در پرده ماند | کز جهان شایستهٔ آن کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق | جان بداد و روی جانان کس ندید
در بیابانت ز چندین سوخته | یک نشان از صد هزاران کس ندید
جمله در راهست فرو ماندند پاک | بلعجب‌تر زین بیابان کس ندید
چون خور ای عطار تن در صبر ده | کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

صبح بوی شراب می‌آرد | شب رخ اندر نقاب می‌آرد
گریهٔ شمع وقت خندهٔ صبح | مست را در عذاب می‌آرد
ساقیا آب لعل ده که دلم | ساعتی سر بآب می‌آرد
صبحدم چون نسیم گوی بسیج | دیده را بخت خواب می‌آرد
مطرب و رباب می‌سازد | ساقی ما شراب می‌آرد
همه اسباب عیش هست ولیک | مرگ تیغ از قراب می‌آرد
عالمی عیش با اجل هیچ است | این سخن را که تاب می‌آرد
جان بزر بخواگر در تنگ کنم | عمر بر ما شتاب می‌آرد
در غم مرگ شیوهٔ نمک عطار | از دل خود کباب می‌آرد

چون سر زلف تو در هم میرود | در جهان صد خون بیکدم میرود
تا بدیدم زلف تو ای جان و دل | دل ز دستم رفت و جان هم میرود
دل ندارم تا غم زلفت خورم | وین سخن از جان برغم میرود
آسمان از اشتیاق روی تو | همچو زلفت بسته بر خم میرود
دل در افتاده تو مرد و این سر | گر نه‌ای دل جان بماتم میرود

میدهی ام بی ستانی دل ز من
ز استین تیغی بسملم میرود

برزمانی توبه من بشکنی
توبه الحق با تو محکم میرود

بارکم کن زانکه تا خطت دمید
آنچه میرفت کنون کم میرود

خون مخور عطار را کز عشق تو
باد او پر خون ز عالم میرود

ای مرا زندگی جان از تو
زنده پیشم همه جهان از تو

بر زمین پا فرو شود از شرم
هر شبی ماه آسمان از تو

گو زمانی دمی بیابک شکوم
شکرم بصد زبان از تو

با تو چون در کمر کنم دستم
که کمر ماند نیست میان از تو

بار ندهی و پیش خود خوانی
این چه شیوهاست ای فغان از تو

دل ز من بردی و نگفتم هیچ
لیک جان کرده ام نهان از تو

نتوانم که باز خواهم دل
که مرا هست نیم جان از تو

جان رها کن بمن چو دل بردی
لیکن بدادم زنیم آن از تو

از وصل تو کسی یابد
گر شود محو جاودان از تو

تا تقاضا ز خلق می ماند
نتوان یافتن نشان از تو

تا تماشا ز خط امان دادی
نیست عطار را امان از تو

همچو من گرم دمی می بایدت
جست شو گر همدمی می بایدت

ما و را اثبات تو بس نامحرمی
محو شو گر محرمی می بایدت

همچو غواصان دم اندر سینه کش
گر چو دریا همدمی می بایدت

از عبارت تو کم گوی و صد شفیع
پیشوای هر فنی می بایدت

اشک لایق تر شفیع تو از اشک
هر عبارت را نمی می بایدت

ای این یک قطره صد دریا شود
صبر صد عالم همی می بایدت

هر دو عالم گر نباشد گو مباش
در حضور او دمی می بایدت

از غم هر دو که خود در حضور
تا قیامت ماتمی می بایدت

در حضورش عهد کردی ای پسر
عهد چون بستی مستحکمی بایدت

دو وصلت بهیچ جان نرسد
شرح رویت بهر زبان نرسد

زلفت بدست چون ارم
دست موریت بر آسمان نرسد

بامر زلف تو دو عالم را
هر یک موی امتحان نرسد

نرسد بوی زلف تو بدلم
تا که کارد دلم بجان نرسد

ماه خواهد که چون رخ تو بود
عمرها گر دود بدان نرسد

تا قیامت چو طوطی خط تو
هیچ طوطی شکرفشان نرسد

نعل دار آب زندگانی تو
تا نمیرد ز خود نشان نرسد

کاروان تواند فلک از تو
پس گردی بکاروان نرسد

برسد صد هزار باره بجان
که نظر تو در جهان نرسد

وصل تو چون بجان نمی یابد
بجو من کس برانجان نرسد

تا بهدل ز سود برگیرد
هر کرا در رست زبان نرسد

آتش عشق تو چو شعله زند
هیچکس را ز او امان نرسد

کرده ام دل کباب و اشک شراب
که مرا چون تو میهمان نرسد

تا که عطار را بیان تو هست
هیچ گوینده را بیان نرسد

تا چه رویا تو آفتاب نداشت
بوی زلف تو مشک ناب نداشت

جان زین خلد هست خلد کلیت
در خور جام تو شراب نداشت

ذره جنبش لعل سیرابت
چشمه آفتاب آب نداشت

لعلت از آفتاب کرد سوال
کانچه او داشت آفتاب نداشت

لعلت تا سر گشاد چشمه تو
آب حیوان جوی گلاب نداشت

چشمه بنده آب کی بکار آید
این سخن آفتاب تاب نداشت

همه دعوی او ز وال آمد
زرد از آن شد که یک جواب نداشت

او را ز روی یا همچو خورشید
چشم من نیم ذره خواب نداشت

گیت گو دست فرق مشکینت — دست به فرق چون زلف ندات
گیت گو چشم مست پر خواب — باده ناخورده دل خراب نداشت
گیت گو عشق لاله رخ تو — رخ چو لاله چون خضاب نداشت
گرچه صیدم مرا مکش بعذاب — کس چو من صید در عذاب نداشت
من چنان لاغرم [illegible] — بجز از لاغری کباب نداشت
کس بخون [illegible] لاغر — تا که فربه شود شتاب نداشت
تا که صید تو شد [illegible] عطار — سینه خالی ز اضطراب نداشت

آتش عشق آب کارم برد — هوس روی او قرارم برد
روزگاری بهوی او بودم — روی بنمود روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا — از بد و نیک بر کنارم برد
مست بودم که عشق کیسه تهی کرد — نیم شب نقد اختیارم برد
در دی بر کشم نهاد بزور — سوی بازار درد خوارم برد
چون دلم مست شد ز درد دی او — بجهان مست زیر دارم برد
من زمین و زمانه در ننهاد ول — بار دیگر بکوی یارم برد
خرقه برداشتم بهوی وصال — آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجر روزی چند — باز در بند انتظارم برد
چون ز هستی مرا خمار گرفت — نیستی امد و خمارم برد
چون شدم نیست بس ان خورشید — همچو عطار در عدم وارم برد

ای جمله بتازی بجای که نه ئی — در جای نه و کدام جای که نه ئی
ای ذات تو از جای و جهت مستغنی — آخر تو کجائی و کجائی که نه ئی

ای آنکه برا [illegible] نشانی که توئی — دانستن خود و تو میتوانی که توئی
چه باز که توئی [illegible] دانست — بر ذات که تو هی [illegible] که تو [illegible]

در مملکت هست و نیستی همه تو — ملک تو یکیست هستی های همه تو
در سر الست جان ما میگوید — کان مغز که جان است تو ئی ای

ای آنکه بحکم ملک میرانی تو — وز دل خط نانوشته میخوانی تو
گر حال دل خویش بیارم در شرح — ناگفته و نانموده میدانی تو

نه عقل بسر حد جلال تو رسد — نه جان بسراپرده وصال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده [illegible] — ممکن نبود که در کمال تو رسد

ای خلق دو کون ذکر گوینده تو — وی جمله کائنات پوینده تو
هر چند بکوشش نتوان در تو رسید — تو با همه ای همه جوینده تو

ای گم شده دیوانه و عاقل در تو — سرگشته دره ذره حاصل در تو
تا در دل من صبح جمال تو رسید — گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

[illegible]

یک جان براغ هست پیدا گردد — یک جان ز هوا غرقه عمیا گردد
تا نیست بر آتش کدر جمله خلق — ناعوده سد بوده شد اگر دد

چون مرد در اندرون مسافر گردد — باید که ز خلق پاک خاطر گردد
ده سال صفای باطنت باید داد — تا نور کمال قدس ظاهر گردد

گر وحدت عشق نقد مردم گردد — از نور جمال باتنم گردد

توسی ذیکا نکی اکر بنماسد
جسم و جهت و زمان و مکان گم گردد

هرکه که دلم محرم جانان گردد
فانی شود اندرو وی جان گردد
هرجای که آفتاب رخشان گردد
آن اولی تر که سایه پنهان گردد
پیدا باشد

گر تو بر او ز نیک دستی ابی
مشرک باشی گر سر هستی ابی
از نقطه‌ی خودپرستی نندنشتی
با داین خویش بر ستی آبی

ای آنک بلی گوی الست از مایی
در هر دو جهان بلند و الست از مایی
مندیش که ما همه جهانیم ترا
بر زان که تو خویش چو هست از مایی

امروز منم جو بردم دریایی
در دریا غرق و تشنه و سودایی
من در ره حق دو کون دارم برون
یک کون خموشی و دگر تنهایی

در پرده‌ی عشق یار بس پرده در است
ما پرده دریده و بس پرده در است
اندر پس پرده اندکی با خبر است
داند که دو کون بنده یکدگر است

گر هیچ ترا بسش کارت نظر است
کار تو ز هیچ اندرین ره گذر است
در هیچ دری در گذر و دور بشو
کان چیز که تو می طلبی دورتر است

چندانکه دل مرا سفر بیشتر است
ره بست جو او گوهر خویش در است
بس بادیه بس بادیه کندر یک و نار
کردیم و هنوز راه او بیشتر است

با هستی و نیستیم بیگانگیست
کز هر دو برون شدن ز مردانگیست
در من ز عجایبی که در جان دارم
دیوانه نیم ولی ز دیوانگیست

در عشق بو...

در عشق بو که کیم بخردی ندهم
وین سرخی روی را بزردی ندهم
از صافی دین چو وطن نیست مرا
سجاده کردکم بدردی ندهم

در عشق تو نه سوخته و نه خامیم
نه صاف چشیده و نه درد آشامیم
گرچه چو فلک ز عشق بی آرامیم
صد سال ز پس ره به یک گامیم

در غواصی هوس ندارم حکمتم
غواصی را غش ندارم حکمتم
در دریایی فتاده ام در غرقاب
بروای جواب کس ندارم حکمتم

بس رنج کشیدم طرب نمی دانم چیست
رنجی دگر است نمیدانم چیست
مهرو بس رو روز و شب نمیدانم چیست
حیرانی [illegible] نمیدانم چیست

شمعی که ز سوز خویش برخود بگریست
این خنده ز سر بریدنش باری چیست
در عشق چو شمع پرده‌ی باید زیست
بس در ره کس چو شمع بخندد بگریست

خود را ز لگت غنس بماندنش بخواه
وانگاه هر آنچه خواهی از خویش بخواه
چون هستی خویش کم زدی در ره عشق
آنگاه هر آنچه بایدت بیش بخواه

در عشق خلاصه جنون از من خواه
جان فتنه و عقل [illegible] خواه
صد واقعه بد و فزون از من خواه
صد با خبر [illegible] خواه

تاکی گویی حدیث و افسانه‌ی عشق
[illegible] که بر شد بیمانه‌ی عشق
در ده بصبوح دردی دردی از آنک
در دردی نهاده اندی خانه‌ی عشق

جانم دلم کشید تا که می عشق — عاشق شد و در کوچه‌های و هوی
چندانکه بگفتم که مکن سود نداشت — از دست شد و نهاد سر در پی عشق

خورشید که بود پیش در سایهٔ عشق — پیکر دو کسب مکند پایهٔ عشق
معشوقه جمال عشق چون آراید — چون درد و شکستگیست پیرایه

در بادیهٔ عشق تو سرگردانم — در وادی جست و جوی تو حیرانم
از عشق تو تا بجان من فرقی نیست — جانم همه عشق تست و عشقت جانم

چندانکه بجهد اسب جان میرانم — گاهی ز هوا نزد بقا میرانم
گرد امنی وجود خود میدانم — بر خشک بماند چند کشتی رانم

گوی که تنم خاک شد و آب نماند — هم نفس پلید و هم دل پاک نماند
زین پیش نه ادراک دلم می مردم — و امروز چنان شدم که ادراک

در عشق مرا عقل شد و رای نماند — جان نیز ز دست رفت و و پای
دی دوش چو کوه بودم از پای فکر — و امروز ببین که فکر را جای نماند

مرغ دل من که دل و رای نماند — در دام فتاد و بند در پای بماند
بسیار پر و بال بزد در ره عشق — چون بال و پرش نماند بر جای

دلی در دی راز عشق در پرده نماند — جان راز چنانکه هست در پرده
هر ساز که ساختم درین واقعه‌ام — در کار شکست و کار ناکرده نماند

بحریست که اندازه برون می آید — دردش طلبکه بوی خون می آید

هر

هر لحظه هزار گونه معنی دگر — از عالم کل بحر و برون می آید

عالم که بچشم تو دگرگون آید — یک قطره ازو قلزم و جیحون آید
بحریست که هر قطره که در نگری — بحری دگرش ز مغز بیرون آید

هر جان که بنور عشق در کار آید — از عالم هست و نیست بیزار آید
جزوی که وجود خود بیندازد — در عالم کل جان پدیدار آید

تا جان ز پس پرده پدیدار آید — احوال نظر عالم پندار آید
خود را چو نخوش قدرتی میداشت — در قبضهٔ تکلیف گرفتار آید

هر آدمی که فوق اسباب آمد — در عالم دین محرم اصحاب آمد
کس تو که چیست آدمی کو بایست — کز بحر محیط بر سر آب آمد

چون بادیهٔ عشق مرا پیش آمد — هر گام ازو دو صد جهان بیش
دل رفت و درین بادیه تک زد عمری — خود بادیه خود بود چو با خویش

هر جان که بجز نشانی افتاد — شد غرق و در آب زندگانی
زانکو که جای غایبان بود گذشت — در عین حضور جاودانی افتاد

خواهی که ببینی تو پیدا ابی راز — خود را ز دو راه عقل سودایی ساز
گویی تو بهر ذره که در می نگرم — چشمیست صد هزار معانی باز

پنهان گهریست در پس پردهٔ راز — واندر طلبش خلق جهان در تک و تاز
با هر دو جهان نیر و زبری آیی — با خویشتن آی تا گهر یابی باز

ما عقل من از عقل آزادی یافت — دل عکس شد و لیک جان استادی یافت
در دانایی هزار جولش بفزود — در نادانی هزار استادی یافت

آن دل که ز شوق قسر را بر می تافت — ور جوی طلبی جو شمع انور می تافت
جون سر نگاه کرد یک حضرت دید — کز هر چیزی بنوع دیگر می تافت

تا دل ذره درد بدرمان نرسد — هر کز جانش بسر جانان نرسد
تا از حضرت هزار فرمان نرسد — یک جان بسرا پرده جانان نرسد

جون دل بسرا پرده اسرار رسید — فانی که دو ز خویش در دیار رسید
هفتا که شکرف اوستادی باید — تا بوک بشاگردی این کار رسید

گرچه نه سپهر و نه زمین می بینم — اخر جه سبب همان همین می بینم
جانی که هزار شبه در راهش بود — مستغرق دریای یقین می بینم

در جز و فلک مردمکی می بینم — هر مردمکش را فلکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو — بر عکس تو من دو را یکی می بینم

یک قطره بحرم من و یک قطره نیم — احول نیم و جو احولان غره نیم
گویی بزبان حال یک یک ذره — فریاد همی کند که من ذره نیم

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازین همه من — من نیست شدم در تو ازانم همه

جون پاک شود از خودی سینه تو — خودبین گردی ز یار دیرینه تو
ای اینه خویش را نتوانی دید — در دوست نگر که اوست آیینه تو

ای دل پر شد عالم بیچون از تو — بسیار بسر بگشت گردون از تو
تو در غلطی و می نیندیشی ازان — هر کار که هست و نیست بیرون از تو

گر نام و نشان نمی توانستی بود — کس را غم جان نمی توانستی بود
ای کاش که اسرار دل پر خونم — مسمار زبان نمی توانستی بود

در عقده گره کشایی می باید بود — ره گم شده رهنمایی می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست — یک جای هزار جای می باید بود

آن دل که همیشه طالب جانان بود — واندر طلبش جو چرخ سرگردان بود
عمری تک زد جو تک بدان در برسید — جان داد بران در که در از سندان

هر قطره که از سینه پیدا آمد — سرمایه آفتاب و دریا آمد
زان صد دریا که در دلم می جوشد — یک قطره نبود آنکه بصحرا آمد

تا پیش دلم پرده پندار آمد — پنداشت که فتوی ده اسرار آمد
واکنون که ز دیده پدیدار آمد — کارم همه پشت دست و دیوار

دوش آمد و دل از دو کبابی می گشت — با باده بکف گرد خرابی می گشت
در سینه جانم فلکی گردان کرد — بس کرده فلک جو آفتابی می گشت

از بس که سهم درین ملازم گشت — یک یک مویم بوده انجم گشت

دی داشتم از جهان زبانی و دلی   وامروز زبان گنگ شد و دل گم گشت

تاکی باشی ز مردمی هیچ مباش   خاموشی جوی و با سخن هیچ مباش
تاکی گویی که من چه خواهم کردن   تو هیچ نه‌ای هیچ مکن هیچ مباش

گر مرد رهی ز خویشتن پاک بباش   ز هستی خویش جست و چالاک
گر میخواهی که مرده حاکی نشوی   جهدی بکن و بزندگی خاک بباش

ای دل که ازین حدیث آگاهی تو   از نعرهٔ خویش چه میخواهی تو
یک لحظه گر از حضور غایب مانی   آن لحظه بدان که مشرک راهی تو

بودیم چو قطره وجود دریا گشتیم   پنهان بودیم و آشکارا گشتیم
تاکی باشی ز مرده‌ئی غافل تو   در پرده بدین آواز که ما ما گشتیم

مردان تو در دایرهٔ کن فیکون   در نقطهٔ وحدت اند از عرش فزون
گرد رحمه نقطهٔ در دش ز درون   خالی شود از دایرهٔ کن فیکون

خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون   در پرده نشینی و کم آیی بیرون
چون موی که از خمیر بیرون آید   از هشده هزار عالم آیی بیرون

[illegible]ه تن و هم ره جان او گیرد   هر ذره که هست که در میان او گیرد
از خویش چو در هستی او گم گردی   ملش بطرت همه جهان ا[illegible]

اندر طلب حضرت جاوید آخر   ماندی تو میان بیم و امید آخر
یکذره وجود تست در یکدرم   خندی باید فروغ خورشید آخر

چون نیست زبان سخن که گوید آخر   چون نیست قدم زهمت که پوید آخر
نظار نگر که ما ترای هم [illegible]   چون جمله تویی ترا که جوید آخر

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من   چیزی عجبم نه جسم و نه جانم من
فی الجمله نه کافر نه مسلمانم من   در هر چه نگاه میکنم آنم من

آن راز که در درون نجانه دارم   از خلق همه جهان نهان دارم من
لی شیء منه کی درون دل و جان   بیرون ز جهان لیس جهان دارم

در بحر وجود قطره بودم من   یکدم ز طلب هیچ نیاسودم من
چون روی نمود گوهر بحر وجود   گویی از همه کاینات بربودم من

دردا که بجز درد مرا کار نبود   وز مردم ده کسی خریدار نبود
عمری رفتم چو راه بردم بدهی   اندر همه ده نشان دیار نبود

جانم چو [illegible] نبود   نومید ز خود کامد و کاه نبود
هر روز هزار بنده از هم بدرید   وز پرده عجز برترش راه نبود

در عشق توام چو عدم محض بود   از هستی خود بتم عدم محض بود
چون زیاد نبودم در عدم محض شود   گویی مرا چون عدم محض بود

قربان ده ملک ابیا کیست تویی   مصداق تعز من تشا کیست تویی
بدح تو خدای گفت من جز گویم   مرده حضرهٔ دنا کیست تویی

صدری که بصدق صدر کونین او بود — در شرع نخست قرة العین او بود
ماخواجهٔ کاینات در خلوت خاص — حق میگوید که ثانی اثنین او بود

صدری که ز فیض بر تو گوهر او — بگذشت ز آسمان جان اختر او
شمعیست بهشت را که طاوس ملک — پروانه مثال میرود بر در او

ای آنکه حیا و علم قانون تو بود — ترتیب نی ز طبع موزون تو بود
از خون تو بود صبغة الله ازانک — صباغی صبغة الله از خون تو بود

صدری که کل طارم معنی او رفت — دُر صدف قلزم معنی او سفت
بودند دو کون سایلان در او — او بود که از جمله سلونی او گفت

ای ماه ز حسن تو یافته بهره — بر شکل ز باد خلق تو جمله دهر
در هر دو جهان کجا تو آن گفت این قهر — کان آب حیوة را بکشتند بزهر

ای گوهر کان فضل و دریای علوم — از رای تو در درج معنی منظوم
رحمت ملک ندید در دهشت بهشت — ز حرج جو توئیش روده معصوم

خفاش که آفتاب ازو پنهانست — تا نیست که آفتاب بس رخشانست
این خود مثلیست ورنه از روی قیاس — حق را ز ظهور می نتوان دانست

دل واله و عقل مست و جان حیرانست — این کار نه کار دل و عقل و جانست
از بس که بگفته اند در هر بابی — با هیچ نگفته اند اصل آنست

تن از پی کار خویش سرگردانست — جان بر سر ره منتظر فرمانست

رازی که بسوزند همی کاوه دل — دریا دریا در اندرون جانست

گر درد دل من هزار درمان دانست — درمانش بود دانکه او آن دانست
گویند برابرتر این کار بگوی — نتوان دانست بو که نتوان دانست

در معرفت حقیقتی برهان نیست — خود نیست که جز کشف بعقل و جان
حق دانی بدانکه اندر ره حق — هر چیز که ادراک کنی حق آن نیست

آن کیست که در کار تو سرگردان نیست — وانکه در ره تو بی سر و بی سامان نیست
گر سوختهٔ کار ترا بی نبرد — معذور بود که کار تو آسان نیست

پیداست که نیست غیر ما پنهان نیست — در چشم تو هر چه هست دیگرسان نیست
چون تو تو نه ای ای تو هستی مائیم — بس ابجه تراز خویش تو دانی آن

خواهی که ترا کشف شود معنی دوست — در شو بدرون مغز و برون آی ز پوست
دانست که گرد او حجب تو بر توست — او غیر تو خود هر دو جهان غرقهٔ اوست

ای مغز ها کرده شده غرهٔ پوست — [illegible]
حس مغز نیست مغز حسن جانست — چون نازش و حس جان ندیدنی همه او

نور دل و جان پرده وزین بد دوست — ذرات جهان جمع و پراکنده بدوست
دیدیم همه نگاه میکنی او را بین — گویا همه و این همه باینده بدوست

ای سایل اگر بلند دیدی گر پست — مغرور مشو به بلش هر خفته و مست
برخیز و ببین که اندرین جای نشست — خوابیست که میآید هر چه که هست

ای عقل شده در صفت ذات تو پست
افتان خیزان سوی سر کوی الست
جود چو بدست نشت کز روی کرم
مشتی سر و پا برهنه را گیری دست

با حق سفیهی سه راه کردند نشان
اول ره تن بس ره دل بس ره جان
شرعست و طریقت و حقیقت بر راه
تا جان ماند جان تو از جان جهان

زان چیز که در پرده غیبست نهان
نتوان گفتن که در نیاید بزبان
چیزی که از و نه نام دارد نه نشان
اندر طلبش مرا نه دل ماند و نه جان

معشوقه میان جان و دل گشت نهان
بازانش او مرا نه دل ماند نه جان
ای بس که بکوی او دویدم ولیک
یکذره ندیدیم و ندادند نشان

دردا که دلم سایه اقبال ندید
در طوق بجز حلقه اشکال ندید
خاک دو جهان برفت و صد بار ببیخت
جز باد هوا بو سر غربال ندید

گر ما بهزار تک بخواهیم دوید
آخر طمع از غلش بخواهم برید
ز انجا تو هر چه باندت تاشش کن
چیزیست که ما در آن بخواهم رسید

دردا که زبی نشان نشانم نرسد
وز عمر یقین در عیانم نرسید
عمری من تشنه بر لب دریا ی
بنشستم و قطرۀ بجانم نرسد

عشق آمد و هر چه بودم از هستی شد
جان و دل و عقل در سر مستی شد
بودی دیدم که از سر بیخبری
تا عرش برون آمد و در پستی شد

باخاطر

با خاطر جان بفکرت آموخته شد
از آتش دل چو شمع افروخته شد
چندانکه درین واقعه بجستم
سودا انه بخت و جان ناسوخته شد

هر دیده که راه بی نشانی بشناخت
در پرده ادوز زندگانی بشناخت
هر چند که جاوید بقا می یابد
میدان که بقای جاودانی بشناخت

بس جان که زشوق او در اسرار بگداخت
وز دست بشد بدست ناورد بساخت
وانکس که بیاورد ازین دریا در
ناسفته و ناگفته بدریا انداخت

پیدا شدن و جود بر سیدن نیست
وین جمله یکیست دیده را دیدن نیست
این یک که چنان می رود ای جان و جهان
کاندر سر یک موی بجنبیدن نیست

هر چند ترا محرم اسراری نیست
صبری بکن که عمر بسیاری نیست
گر همدم یاری و ترا یاری نیست
دم اندر کش که با کسی کاری نیست

ای دل دانی که او سزاوار تو نیست
چه عشق فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق در مانده بیندیش نخست
دلبر کاری منه که آن کار تو نیست

صد گنج گهر آیات یک مزبله نیست
صد روح سزاوار یکی محمله نیست
آفاق جهان همی گهر می باشد
لکن صدف ترا بسی حوصله نیست

چون پرده تو یک نکی پیدا نیست
اندر تو سوال ارنا الاشیا نیست
این جمله که هست آشنا پیست میر
لکن ز قصور چشم ما بینا نیست

هر کس که چو من غرقه این دریا نیست
سرگشته و دلسوخته و شیدا نیست

امروز منم ز دست خویش افتاده / در دریایی که پا و سر پیدا نیست

در فکرت جان راه بیاموز ای دل / کز پهلوی ما میکند دریوزای دل
غافل منشین چو شمع می سوزای دل / چون شمع ز نور جان برافروزای دل

گر نور یقین روی نماید در دل / از حضرت حق دری کشاید در دل
لوح دل خود بشوی از نقش دو کون / تا بی نقشی پدیدت اید ای دل

در راه تو کیست عقل سودای جهان / دل سوخته جان اسیر غوغای جهان
پروانه چو از شمع شود نا پروای / نه صبر بماندش نه پروای جهان

دردی که دل منست سرگشته آن / از خون دو دیده گشتم اغشته آن
تا کی بر سوزن فکرت کاوم / سری که کسی نیافت سر رشته آن

ای عالم دل از تو شده قابل جان / حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
جان و دل و عقل از تو شد حاصل جان / جان جای و عقل جان و دل جان

ذاتی که منزه بود از جسم و مکان / او را چه ز دور دهر و ایام و زمان
یکسان بود او را لمن الملک و الست / کو پاک و منزه است از دور و قران

ما را ازل و ابد باشد یک سان / گرد اغ حدوث پیش و پس یافت جهان
پیش و پس و تحت و فوق ما راست که حق / از دور زمان جدا و از بعد مکان

هم گوهر قعر بحر نی با پایان / هم کنج طلسم ورده دو جهان
پس پیدای انکه پس پنهانی / بیرون جهان و اندرون جانی

ای لطف تو راهی که نماید ما را / جز جود تو بندی که کشاید ما را
در تری هر دو کون طاعت دارم / بی فضل تو کار بر نیاید ما را

رب ز شراب غفلتم مست مگیر / وانرا که بلند کرده پست مگیر
ای انکه بنادانی ما دانا هی / از پای در امدم بر دست مگیر

ای ذات تو در کمال استغنا فرد / فارغ ز جنایت و گناه زن و مرد
کی عرصه کاینات کافر گرد / بر دامن کبریات ننشیند گرد

ای عقل ز عرفان تو حیران گشته / در حیرت خود بی سر و سامان گشته
ای انکه ز پیدایی و پنهانی خولست / پیدا تر از افتاب و پنهان گشته

ارباب نظر بسی بپیند پسشیدند / هر یک بدرت رهی دگر بگزیدند
حاصل بجز از عجز نشد ایشانرا / و اخر همه از علم طمع ببریدند

ذات تو ز هر عیب جدا میدانستم / موصوف بجود و کبریا دانستم
ما خود کیم اخر که بتحقیق و یقین / خود را چو شناختم ترا دانستم

چون عفو تو می توان مسلم کردن / تا کی ز غم گناه ماتم کردن
ای انکه تمامست ز بحر کرمت / یک ذره نیاز هر دو عالم کردن

جانا بصفات قرة العین تو یی / وز قد و دائی قاب قوسین تو یی
معنی تو خدای گفت من چون گویم / لولاک لما خلقت کونین تو یی



گر میخواهی که مرد مقبول شوی
جاوید ز شغل ظن مشغول شوی
اخر چو بدو همی توان شد مشغول
افسوس بود که هرچه مشغول شوی

هرگاه که تو بی خود ز یحی آب شوی
در کعبهٔ جان محرم اصحاب شوی
چون پرده خار بشت بشست برخاست
در خاک بسان گل و گلاب شوی

گر همچو فلک سالک پیوسته شوی
اخر چو زمین لست بنشسته شوی
عمری ز غم چو باد عشقش میگفت
اهسته نزک باش که اهسته شوی

رازیست نهان از من و تو پوشیده
در پرده هر زشت و نکو پوشیده
در زیر حجاب صورت چندین چیز
چیزی عجبست سر فرو پوشیده

در حضرت حق همی پس و پیش مدان
از خویش بدان و خالی از خویش بدان
تو کژ نظری اگر نظر کژ فکنی
هیچست همه نمایش بیش مدان

چون حال ره تو حق بعالم بگشاد
کان عالم را نمی توان کردن یاد
هر سر که ازان جان تو خواهد زاد
ضایع مکداد داد آن باید داد

چون حاضر دایمی نهان بهر چه هم
چون نیست نشان از تو نشان بهر چه هم
اخر چو تو با منی [illegible] بهم
این درد فراق جاودان بهر چه هم

یارب چه نهان چه اشکارا که تویی
نه عقل رسد نه علم آنجا که تویی
آخر بگشای بر دل بسته دری
تا غرقه شوم دران تماشا که تویی





